نویسنده

ارغوان حضرتی

پایان عمر



بررسی سطح تکاملی!!

میخواستم یه جمله‌ی اسرارآمیز و سانتی مانتال برای صفحه‌ی اول این کتاب بنویسم ولی محتواشو یادم رفت.

یه نکته ی مهم در مورد هر بعد یا سطح تکاملی اینه که تو ممکنه توی برهه ای تصمیم بگیری که ازش عبور کنی و چیزای فراتری رو تجربه کنی. توی همچین موقعیتی، این سوال مطرح میشه که اصلا چطور میشه صعود کرد و چه چیزایی مانع رشد روح میشن؟

میشه حدس زد که برخی نابهنجاری ها یا اشتباهات ممکنه باعث درجا زدن و سردرگمی ما در یک سطح بشن. این سردرگمی لزوما یک مفهوم متافیزیکی و عجیب و غریب نیست. سطح تکاملی رو میشه با مفاهیم روانشناختی هم تا حد زیادی ادراک و توصیف

کرد. افرادی که به بیداری معنوی یا ذهنی رسیدن ممکنه برای رسیدن به امتیازات خاص مربوط به این مفاهیم، دچار تقلا و مشکلات زیادی بشن. مثلا یهو به خودت میای و میبینی که مرید یه فرقه ی سمی شدی که دست برقضا لیدرش یه منحرف جنسی یا مواد فروشه یا میبینی که داری کلی پول، خرج خریدن پک های کارما سوزی و چاکرا درمانی میکنی. آیا واقعا خدایی که ما رو آفریده اجازه میده که زندگی و تکامل ما بازیچه ی همچین موانع غیر منطقی ای قرار بگیره؟ آیا تکامل فقط برای کسایی هست که باید پول خرید پک های مختلف یا سن مناسب جهت حضور در فرقه های خاص رو داشته باشن؟

مدتی پیش کتابی به اسم هدیه ی عقاب منتشر شد و در جریان این کتاب، تلاش بر این بود که از سطح ۱ شروع کنیم و به کمک تفسیر روانشناختی خواب ها به این نتیجه برسیم که هر بعد، توصیف کننده ی کدوم دسته از تجارب هست. در جریان این کتاب، به بعضی سوالات به صورت سطحی جواب داده شد یا اصلا بهشون پرداخته نشد. مثل این سوال که در هر بعد، کدوم دسته از نابهنجاری ها شایع تر هستن و می تونن باعث عقبگرد تکاملی یا درجا زدن بشن؟ چطور میشه راه حل هایی رو برای شناخت و مبارزه با این نابهنجاری ها طراحی کرد؟

اما چند نتیجه گیری جالب هم وجود داشت که یکی از این نتیجه گیری ها ارتباط مستقیمی با موضوع این

کتاب داره. به نظر میرسه که ما قادریم که پیش از رسیدن به برخی از سطوح تکاملی، بعضی از درس ها رو یاد بگیریم و اونها رو از سر بگذرونیم. همچنین ممکنه که در جامعه ای با سطح تکاملی ۳ زندگی کنیم اما انواعی از نابهنجاری رو تجربه کنیم که برای مبارزه باهاشون لازم باشه تا به لحاظ تکاملی، سطح ۱۱ یا حتی بیشتر رو حداقل تا حدی تجربه کنیم.

همچنین به نظر میرسه که راه صعود و تثبیت شدن در یک بعد جدید و بالاتر اینه که بتونیم ماموریتی رو در موردش به انجام برسونیم. یک کار عملی که نشون بده ما اون مفهوم رو نه تنها قادریم درک کنیم بلکه می تونیم بر این اساس زندگی کنیم.

به دست آوردن ماموریت های جدید، همیشه کار ساده‌ای نیست. گاها یک سازمان یا استاد به ما ماموریتی رو میسپاره. مثل چیزی که بذر های ستاره‌ای در محیطی مثل فدراسیون کهکشانی نور تجربه میکنن که میشه گفت یکی از بهترین و بهینه‌ترین ساز و کارهایی هست که میتونیم این روزا ببینیم. ولی حالا فرض کنید که فدراسیونی هم نباشه یا مثلا یکی علاقه نداشته باشه که با این فدراسیون کار کنه یا به هر ترتیب، کسی توی این فدراسیون نباشه که بخواد برای شما یک ماموریت جدید طراحی کنه، اون وقت اگر من بخوام که کار مفیدی توی این دنیا انجام بدم چطور باید ماموریت خودمو طراحی کنم؟

حتی به نظر میرسه که بسیاری از ماموریت های ابلاغ شده توسط فدراسیون، به شکلی نیست که جزئیات انجام کار رو تشریح کنه. صرفا نتیجه ای که لازمه بهش برسید رو توضیح میده و این به ابتکار خودتون بستگی داره که چطور به انجامش برسونید.

چیزی که بعد از نوشتن کتاب هدیه ی عقاب بهش رسیدم اینه که در حال حاضر به دنبال یک ماموریت روحی هستم که یک کیفیت بعد یازدهمی داشته باشه و به انرژی و تجربه ی درون این سطح هست که گرسنگی بی حد و اندازه ای دارم. اما چطور می تونم این بعد رو در ابتدا درک کنم؟ چطور می تونم نابهنجاری هاش رو بشناسم؟ چطور می تونم ماموریت خودم رو طراحی کنم؟ و چطور می تونم این

ماموریت رو به انجام برسونم؟ هدف همچین ماموریتی می تونه چی باشه؟ چه خطراتی پیش رو هست و در حال حاضر ممکنه چه نقطه ضعف هایی داشته باشم که مانع من برای به انجام رسوندن ماموریتم میشه؟

دیشب به همین منظور کمی مراقبه کردم و به فکر فرو رفتم. در دنیای خواب میدیدم که اشتیاق زیادی برای بیرون رفتن از خونه و خرید کردن دارم. بر خلاف زندگی واقعیم که حس خوبی به ظاهر خودم و همچنین بیرون رفتن از خونه ندارم، در دنیای خواب هم از ظاهرم و هم از لباسام و هم از فضای بیرون از خونه تا حد زیادی راضی بودم. من از یه سری

ناخون‌های مصنوعی خوشم اومده بود و می خواستم یه بسته از اونا رو تهیه کنم.

در دنیای خواب، وقتی که سوار وسیله ی نقلیه شدیم، حس کردم که پلاک اسمی که به گردن دارم از دور گردنم باز شده و زنجیرش دور دکمه های مانتوم پیچ خورده. این موضوع برام خوش آیند نبود چون اون پلاک برام ارزش زیادی داشت و اسم فرد مورد علاقه ام روش نقش بسته. همچنین حس کردم که وقتی سعی دارم این پلاک رو از دور دکمه های مانتوم باز کنم، اطرافیانم بهش طمع کردن و می خواستن ازم بگیرنش.

در ادامه احساس کردم که دنیایی که درونش زندگی میکنم اونقدرا هم جای قشنگی نیست و حتی اگر بتونم ناخون های مصنوعی مورد علاقه ام رو تهیه کنم، به خاطر افکار افراطی اطرافیانم نمی تونم ازشون آزادانه استفاده کنم. من نمی تونستم آزاد باشم پس خود آرایی چه معنایی داشت؟

اون لحظه احساس کردم چیزی که لازمه در موردش سرمایه گذاری انجام بدم و انرژی و وقتم رو صرفش کنم بهتره سمت انتخاب های بهینه تری بره.
می‌تونستم حس کنم که هزار تا اکسسوری خاص و براق هم نمی تونه ذره ای از زشتی جامعه ای که درونش زندگی میکنم و عرفی که بهم تحمیل میشه کم

کنه. اما نمی دونستم که چطور می تونم این سرمایه گذاری رو انجام بدم.

وقتی که در جریان نوشتن کتاب هدیه ی عقاب به بعد یازدهم رسیدم، احساس کردم که این بعد داره در مورد همین مفهوم صحبت میکنه یعنی در مورد سرمایه گذاری های فکری. اینکه تو عمر و انرژی خودتو صرف قدرتمند کردن چه افکار و ایده هایی کنی؟ و به این نتیجه رسیدم که این موضوع، آشکار کننده ی طیف زیادی از نابهنجاری هایی هست که زندگی روزمره مون باهاش درگیره. خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو میکردم هم درگیره. نابهنجاری هایی که در دوره هایی خاص از زندگی و از روی ناآگاهی

بهشون دچار بودم و ممکنه هنوز هم به برخیشون دچار باشم.

این نابهنجاری ها صرفا طیف خاصی از افکار و ایده ها رو در بر نمیگیره. شاید مثلا اینطور به نظر بیاد که شامل فرقه های خاص یا افکار نژاد پرستانه باشه اما فکر میکنم این نابهنجاری ها شامل تمام افکاری هست که بقا و دوام موجودات رو هدف قرار میده. افکاری که هر چند هر کدوم روی موضوعات خاصی تمرکز دارن اما مغز متفکر پشتشون روی نابودی موجودات این دنیا تمرکز کرده. یک فرقه فقط روی نابودی سیاه پوستا تمرکز میکنه و دیگری صرفا روی نابودی نازی ها، یکی روی نابود کردن هر نژادی که آریایی نیست و یکی دیگه روی نابودی اقلیت های خاص.

یکی فکر میکنه که اگه همه ی پدوفیلا بمیرن دنیا قشنگ میشه و یکی دیگه از زن ها یا بچه ها متنفره.

علاقه داشتم که بدونم در ادبیات مردم زمین، آیا کلمه‌ی خاصی وجود داره که بتونه به هدف مشترک درون این افکار اشاره کنه؟ یعنی ایده ای که مخالف وجود هر موجود دارای روح هست؟ به جای کلمه ی روح می تونید از روان، ذهن یا ادراک هم استفاده کنید. هر چند روح، یک کلمه ی آکادمی پسند نیست اما توصیف کاملی در مورد ویژگی خاص موجودات زنده ارائه میده. روح به موجودی اشاره میکنه که می‌تونه تکامل پیدا کنه و وجودش لزوما وابسته به وجود مادیش نیست. می تونه با یک جامعه ارتباط

بگیره و روی دنیای اطرافش تاثیر بذاره. موجودی که صاحب یک گذشته و آینده است.

از ویژگی های خاص روح ها میشه به این اشاره کرد که اونها می تونن اسم داشته باشن، ویژگی ها و الگوهای فکری و رفتاری خاصی داشته باشن و برای بقا و زندگیشون در حالت نرمال ارزش قائل باشن. روح ها می تونن برای خودشون نوعی پروفایل رو تشکیل بدن و هویت مستقلی داشته باشن.

خب چه اسمی رو میشه به اندیشه هایی اختصاص داد که بر علیه روح کار میکنه؟ من نتونستم کلمه ی پر کاربرد و خاصی در ادبیات مردم زمین پیدا کنم. صرفا نزدیک ترین کلمه ای که در زبان انگلیسی پیدا کردم

کلمه ی Anti vitalism هست. دلیل اصراری که برای
پیدا کردن یک کلمه برای این مفهوم خاص بودم هم
اینه که این نابهنجاری موضوعیه که در بعد یازدهم
احتمالا باهاش زیاد رو به رو میشیم و داشتن یک اسم
می تونه صحبت کردن در موردش رو ساده تر کنه.

به طور مثال شما با یه فرد پدوفیل رو به رو میشید و
قصد دارید که انگیزه‌اش رو درک کنید یا کمک کنید که
از آسیب زدن به بچه ها و سو استفاده ازشون دست
برداره. به خاطر تصویری که از این فرد در عرف
عمومی و ادبیات آکادمیک شکل گرفته، ما صرفا روی
بچه ها تمرکز میکنیم. در حالی که نابهنجاری رفتار این
فرد تا حد زیادی در موضوع آسیب زدن خلاصه شده.
حالا اینکه چرا بچه ها رو انتخاب میکنه می تونه

صرفا به این دلیل باشه که بچه ها براش جالب ترن یا انرژی خوشمزه تری دارن یا صرفا به خاطر اینه که بچه ها ضعیف ترن و این فرد می تونه نقش غالب رو داشته باشه یا طرف می تونه از این طریق، راحت تر از دست قانون فرار کنه.

وجه مشترک این نابهنجاری با بسیاری از نابهنجاری هایی که شاهدشون هستیم اینه که همچین افرادی حتی شده به صورت ناخودآگاه، گرایشات آنتی ویتالیستی دارن.

حالا اینکه همچین اندیشه هایی چطور شکل میگیرن و چقدر در موردش سرمایه گذاری شده و چطور میشه

این نابهنجاری‌ها رو درک کرد و بر علیه شون کاری

انجام داد چیزی هست که لازمه در موردش فکر کنیم.

.

.

.

دیشب مقداری با چاکرای ستاره ی زمین مراقبه انجام

دادم و قبل از خواب، به بعد یازدهم فکر میکردم.

وقتی که به خواب رفتم، خوابای مختلفی دیدم.

میدیدم که در حال مجسم کردن و خوندن چیزایی

مربوط به تاریخ هستم. این انرژی می تونست

تاثیرپذیرفته از کتابا باشه. من اونو به صورت انرژی

های سیالی میدیدم که درون اتمسفر وجود دارن. اونها

زنده بودن و حالتی فعال داشتن ولی حس میکردم که

از چیزی تاثیر نمیپذیرن. شاید چون اتفاق افتادن و دیگه زمانی ازشون گذشته.

در ادامه میدیدم که توی یه برنامه ی تلویزیونی هستم. اون مجری سوالی پرسید که ذهنمو تحریک کرد. به جز من یه مهمون دیگه هم داشت که یه فرد مونث بود. مجری، یه مرد جوون بود که چشمای متین و ابروهای پرپشت مشکی و موهای فر داشت. اون کت و شلوار سورمه ای مایل به خاکستری پوشیده بود و فضای استودیو کمی سرد بود. این تاثیرپذیرفته از زمان ضبط برنامه و هوای شهرشون بود. می تونستم حس کنم که در سیاره ی زمین نیستم.

اون مجری در مورد کتاب خوندن پرسید و اینکه آیا محرکی مثل لذت در جریان کتاب خوندن رو تجربه کردید؟ یا همچین چیزی. یا شاید هم داشت ما رو در مورد انگیزه های مهمی که برای کتاب خوندن وجود داره به چالش میکشید.

چیزی که منو تحریک کرد این بود که اون مجری و مهمونش داشتن به این نتیجه میرسیدن که لذت انگیزه ی مهمیه و یه آدم کتابخون می تونه از خوندن کتاب لذت ببره.

من نظرم این بود که کتابا و بخصوص کتابای غیر داستانی لزوما نمی تونن لذت بخش باشن و برای خو گرفتن به خوندنشون هم نیازی نیست که ازشون

بتونی لذت ببری. اونها خیلی هاشون هیچ چیز لذت بخش و جالبی ندارن ولی می تونن به ما کمک کنن تا اطلاعات به درد بخوری رو از دنیای اطرافمون و ذهن دیگران به دست بیاریم. فکر میکنم که مسئولیت پذیری در مقابل شناخت دیگران می تونه محرک قوی تری برای مطالعه باشه.

بعد از اینکه هیجان جواب دادن به این سوال در درونم خوابید، کم کم تونستم هوشیاری بیشتری در مورد محیطی که درونش ظاهر شده بودم پیدا کنم. کنجکاو بودم که اون برنامه چیه و چرا اونجا حضور دارم؟ اونا داشتن راجب چی حرف میزدن؟ آیا میشه این برنامه رو بعدا به صورت کامل دید؟

حس کردم که همه ی مدت، این روحم بوده که اونجا حضور داشته و صحبت کرده ولی برای لحظه ای اجازه داده که هویت من به عنوان کسی که اگاهیش محدود به زندگی زمینیش هست توی اون موقعیت حضور پیدا کنه.

اسم اون برنامه چیزی توی این مایه های بود:
مهندسین و طراحان ذهن

و قبل از طلوع خورشید در اون سیاره و ظاهرا به طور زنده از یکی از شبکه های نه چندان محبوب تلویزیونی‌شون پخش میشد.

وقتی متوجه موقعیت شدم، احساس شرم و ناراحتی بهم دست داد چون حس کردم که شاید انرژی من مناسب نباشه و اونا رو آزار بده. بخصوص می‌تونستم حس کنم که انرژی چاکرای شبکه ی خورشیدیم مریضه.

پشت ذهنم سعی داشتم داده های روحم رو مرور کنم و ببینم که چجور افرادی به برنامه دعوت میشدن. با خودم میگفتم الان همه منو اینطور جاج میکنن که این طرف چیزی بارش نیست و کار بخصوصی انجام نداده ولی اومده اینجا و داره حرف میزنه. و امیدوار بودم که حداقل روحم در گذشته کاری انجام داده باشه چون زندگی فعلیم چیز بخصوصی برای ارائه نداره.

چیزی که براش ناراحت بودم این بود که نتونسته بودم طی زندگی زمینیم در جریان ساخت حتی یک بازی ویدیویی هم فعالیت داشته باشم و این در حالی بود که واقعا دوست داشتم ذهنیات خودمو در قالب همچین کاری پیاده کنم.

***

چیزی که در مورد بعد یازدهم دوست دارم بدونم اینه که فارغ از جنبه های نابهنجار تجارب این بعد، اصولا چه تجاربی جزو تجارب مفید بعد یازدهمی دسته بندی میشن؟ نقاط مشترک تجارب بعد یازدهمی رو چطور میشه توصیف کرد؟ حس میکنم که این خواب، همچین حسی رو داشت اما برای اینکه وجه مشترکش

رو بشه فهمید لازمه که به خواب های بعدیم نگاهی بندازم.

همچنین از برخی جهات میشه شباهت هایی رو بین مفهوم این خواب و فعالیت های چاکرای ستاره ی زمین پیدا کرد. چاکرای ستاره ی زمین تا حدی با برخی از جوانب مفهوم سلامتی گره خورده و نیروی محافظتی قابل ملاحظه ای داره. می تونم حس کنم که شناخت ذهن جامعه ی اطرافمون هم می تونه از خودمون تا حد زیادی در مقابل تجارب آسیب زا محافظت کنه و هم اجازه بده که راه حل ها و ایده‌هایی که به سلامت ذهن جمعی کمک میکنه طراحی کنیم.

.

.

.

امروز، اول برای پاکسازی چاکرای مروارید طلایی اقدام کردم. آناتومی فضای خواب، درست مثل فضای خواب قبلی، پیچیده بود و شبیه یک زندگی زمینی نبود. می تونم احساس کنم که این موضوع تا حدی مرتبط با مفهوم بعد یازده هست یا تاثیر پذیرفته از اینه که ما توی این بعد با تجارب پیچیده تری رو به رو میشیم.

چاکرای مروارید طلایی یک مرکز انرژی بین چاکرای ستاره ی زمین و چاکرای ریشه است که یک مرکز فرعی به حساب میاد و انرژی حفاظتی بسیار خوبی

داره. در زمان مراقبه، ممکنه بیشترین تحریک یا اولین تحریک رو در ناحیه ی زانو ها مشاهده کنید.

در دنیای خواب میدیدم که توی یک اتاق تنگ و تاریک حضور دارم. اونجا یک سیر مطالعاتی رو پشت سر گذاشته بودم و این سیر، در قالب تصاویر انتزاعی یا مجسمه های انتزاعی مشغول خودنمایی بودن. این سیر به جایی رسیده بود که به شکل یک مار در اومده بود. من می دونستم که اون مار زنده است و روی زندگی منم می تونه تاثیر داشته باشه. می دونستم که باید با اون مار و تاثیر منفیش مبارزه کنم یا به نحوی از خودم در مقابل تاثیر منفی این مطالعات مراقبت کنم. اما چیزی مزاحم کار من بود.

زندگی من درگیر یک معشوق بود. اون چهره ی یک پسر جوان رو داشت که من اصلا در واقعیت نمیشناسم اش و انرژیش، شریرانه بود. اون حرفا و کارای به ظاهر رمانتیک زیادی داشت اما هیچ کدوم از این حرفا و کارا مفت نمی ارزید و مشخص بود که صرفا داره وقت منو تلف میکنه.

ما توی اون اتاق داشتیم صحبت میکردیم که سر من به اون مار خورد و اون مار زنده شد و تصمیم گرفت که به ما حمله کنه. از اونجایی که در اتاق بسته بود، فرار کردن از دستش کار ساده ای نبود و می تونستم حس کنم که تقصیر این پسره است که ما توی این اتاق گیر افتادیم و اون سعی داره که به نحوی توی کارای من مداخله کنه و منو به دردسر بندازه.

من اون لحظه به نوعی هوشیاری روحی رسیدم و با
خودم میگفتم دیدن همچین چیزی در دنیای خواب
می تونه باعث نوعی دردسر در دنیای واقعی بشه و
نهایتا مجبورم که نوعی ناامنی روانی رو تحمل کنم.

در دنیای خواب، سعی کردم که با اون مار مبارزه کنم
اما خیلی قوی بود. اگر اون پسر همکاری میکرد
می‌تونستم سرش رو قطع کنم اما اون از عمد همکاری
نمیکرد.

می دونید اون پسر منو یاد چی میندازه؟ یاد تفکرات
احمقانه و به ظاهر زیبایی که توی جامعه وجود داره و
هر کی هم از راه میرسه دوست داره به ما خرچپونش

کنه. به این تفکرات، انتقاد هم کنی بهت میگن احمقی که چیزایی به این خوبی و زیبایی رو زیر سوال میبری. بسیاری از این ایده ها و افکار در قالب ایده های فاشیستی، آنتی ویتالیستی، کاپیتالیستی و خودخواهانه هستن و این یارو هایی که این افکار رو پیشنهاد میدن، خودشون حالیشون نیست که در پشت این مزیت هایی که معرفی میکنن، چقدر از دنبال کردن همچین افکار به درد نخوری ضرر دیدن و چقدر در مقابل اتفاقاتی که هر آن ممکنه بیوفته آسیب پذیرن.

اون وقت به من ایراد میگیرن که تو فردی جامعه گریزی، تو پارانویا داری و یا افسرده ای....

.

.

.

بعد از بیدار شدن از این خواب، درست یادم نیست ولی فکر میکنم که برای پاکسازی چاکرای ریشه اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که خواهرم در مورد یک دزد حرف میزنه که این دزد بدون اینکه ما بفهمیم به خونه رفت و آمد میکنه. در حالی که من اصلا احساس نکرده بودم که دزدی به خونه بیاد و یا چیزی از وسایل خونه کم بشه. اما خواهر من اصرار داشت که همچین چیزی وجود داره.

اون دروغ میگفت و می خواست منو به دردسر بندازه. دست منو گرفت و به هوای این که می خوایم کارهای پیدا کردن اون دزد رو پیگیری کنیم به بیرون از خونه

رفتیم. اون سوار یک ماشین سیاه شد و منو هم وادار کرد که سوار شم. روی صندلی های جلوی این ماشین، دو تا پسر بودن که چهره و انرژی یکی از اون ها منو یاد یه فرد معروف و در عین حال جاکش میندازه که توی انواع خلافا دست داره و از این طریق، ثروت نامشروع زیادی هم به دست آورده.

اونا فیلم هایی از مرگ انسان ها رو نشونمون میدادن و وادارمون میکردن که نگاه کنیم و در لذت دیدن این فیلم ها باهاشون همراه بشیم. خواهرم کاملا خونسرد و بی تفاوت بود و از این کار هم می تونست لذت ببره. حس میکردم که اگر باهاشون همکاری نکنم منو هم میکشن.

توی این ویدیو ها، آدما رو با کاتر میکشتن و تیکه تیکه میکردن. ولی اینکه لزوما به اون ویدیو ها نگاه کنم براشون مهم نبود. اونا می خواستن منو هم بکشن و چیزی نگذشت که یکی از اون پسر ها یه کاتر هم روی پوست من گذاشت و شروع کرد به زخمی کردن من و قصد داشت منو بکشه.

اونها از قتل لذت میبردن. من سعی کردم که فرار کنم. در ماشین رو باز کردم. ما لبه ی یک پل بلند یا جاده‌ای بودیم که لبه ی یک بلندی بود. راه فراری نداشتم پس خودمو از اونجا انداختم پایین. ندیدم که با زمین برخورد کنم یا حداقل روحم قبل از رسیدن جسمم به زمین از تنم خارج شد.

به لحاظ روحی تحت فشار روانی و احساس ناراحتی بودم و اتفاقی که برام افتاده بود عذابم میداد. توی شهر میگشتم و به آدمایی نگاه میکردن که دیگه منو نمیدیدن و با خودم میگفتم این خواب، تصویری از دامنه ی آسیبی که چاکرای ریشه ام دیده هم هست و می تونم حس کنم که چقدر بابت این موضوع آسیب پذیرم یا ممکنه تحت تاثیرش کارای عجیبی انجام بدم.

حسی که از دیدن این خواب دارم منو یاد حس کریهی میندازه که از دیدن چیزای به ظاهر زیبای دنیایی که درونش زندگی میکنم بهم دست میده. تلویزیون رو روشن میکنی یا توی شبکه های اجتماعی میری و سر تا پاش پر شده از آدمایی که دنبال یه استایل خاص

برای زندگی یا تبلیغ شغلایی هستن که حتی انرژیشون خنثی هم نیست بلکه کثافت محضه. پر از آدمایی که پولی که در میارن از شاش سگ نجس تره اما دورشون کلی آدم جمع میشن و بهشون ابراز محبت میکنن و طرفدارشون هستن، به خاطرشون کل کل و دعوا میکنن و هزار تا چیز چندش آور مشابه دیگه.

.

.

.

دیشب با چاکرای نارنجی مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که پیش اعضای خونواده ام نشستم و اونا دارن در مورد یه فرد نوجوون صحبت میکنن که دنبال مهاجرت و یه راه فراره. چون از وقتی که والدینش مردن نتونسته درآمد ثابتی داشته باشه و

اینقدر توی خونه مونده که پس اندازش هم تموم شده. الانم قصد داره به هوای داشتن یه درآمد تضمین شده مهاجرت کنه و زندگی جدیدی رو آغاز کنه و توی کشور دیگه ای کار کنه.

خواهر برادرای من تو فکر این بودن که بهش کمک کنن و حتی داشتن منو ترغیب میکردن که بهش کمکی کنن. توی این خواب، من یه گردنبند طلای درشت داشتم و ایده این بود که اینو بفروشیم و کمک کنیم که این بچه بتونه توی یه کشور دیگه یه خونه بخره و بتونه اونجا کار کنه.

در ادامه من علاقه ای نداشتم که همچین کاری انجام بدم. دلیلش این بود که من مثل خواهر و برادرام فکر

نمیکردم. خواهر و برادرام کسایی هستن که به ثروت موروثیشون وابسته هستن و فکر میکنن که حدی از خوشبختی رو به ارث بردن. در نظر من این خوشبختی های موروثی دو ریال نمی ارزه و ثروتش هم کاملا نامشروعه و کسی که به این چیزا دل خوش میکنه هم احمقه. اون گردنبند طلا رو هم با تلاش و زحمت خودم خریده بودم و می تونستم ببینم که خواهر برادرام انتظار دارن که منم مثل خودشون خایه مال پدرم بشم و از مزیتایی که ازش بهم به ارث رسیده بهره ببرم.

در واقع من به اون دختر نوجوون که قصد مهاجرت داشت هم منتقد بودم و در نظرم کسی بود که ثروت موروثیشو میخواست و اینقدر معطل کرده بود که

همون ته مونده ی پس انداز هم تموم شده بود و حالا هم دنبال شانسی برای مهاجرت بود. مهاجرت به کشوری که کاپیتالیسیه و اگرم ثروتی داره و می تونه از شهرونداش حمایت کنه لزوما به خاطر ارزش نیروی کار مردمش نیست، به خاطر اینه که داره استعمارگری میکنه و خون مردم کشورای دیگه رو توی شیشه میریزه.

.

.

.

امروز با چاکرای شبکه ی خورشیدی مراقبه انجام دادم. همزمان از یه فایل مراقبه ی صوتی هم استفاده کردم و مدت بیشتر و با تمرکز بیشتری مراقبه کردم.

این کار، تاثیر خودشو فکر میکنم که در یک پاکسازی بهتر و خواب های غنی تر نشون داد.

ابتدا خوابی دیدم که بر خلاف خواب های جدید، پیچیدگی خاصی نداشت و شبیه خواب های معمولی و سطح پایین تر بود. خواب هایی که در جریان آشنایی با بعد یازدهم دیدم همگی پیچیدگی داشتن و اینطوری هستن که میشه ساعت ها در مورد جزئیاتشون و احساساتی که درونم زنده کردن صحبت کرد. حتی جامعه ای که درون این خواب ها میبینم اغلب خیلی متفاوت تر و پیچیده تر از جامعه ای هست که در زندگی واقعی تجربه میکنم.

اولین خوابی که امروز دیدم مربوط به پسری بود که در واقعیت میدونم روم کراش داره و همیشه حس میکنم میخواد خودشو بهم تحمیل کنه. البته آزار و اذیت خاصی ایجاد نمیکنه اما از اینکه میدونه من جفت دارم و باز هم این موضوع رو بی ارزش در نظر میگیره و برای جفت گیری با من نقشه میکشه بدم میاد.

در دنیای خواب، میدیدم که دوباره قصد داره بهم پیشنهاد بده و مادرشو هم واسطه کرده بود. توی اون لحظه، حس میکنم فراموش کرده بودم که یک نفر رو دوست دارم و انرژیم کم شده بود و نوعی حس پوچی رو درون خودم احساس میکردم.

فکر میکنم بهتره انرژی عشق بیشتری رو درون خودم تقویت کنم و نذارم که ناراحتی و بی اعصابی بهم چیره بشه. این روزا عصبی بودم و انگیزه ام خیلی کم شده بود و نمی تونستم با فشارای روانی مبارزه کنم. ولی فکر میکنم که این مهم ترین ماموریته که در هر موقعیتی سعی کنم به مفهوم عشق وفادار باشم و نذارم که احساسای دیگه بهم غالب بشه و تجربه ام از زندگی رو بی کیفیت کنه. اینطوری تاریکی و نابهنجاری های دیگه هم نمی تونن به شکل متجاوزانه ای وارد ذهنم بشن و حالمو خراب کنن.

در ادامه خواب میدیدم که توی یک مدرسه هستم. این مدرسه سطح خیلی خوبی داشت. به راحتی هم نمیشد توی این مدرسه درس خوند. سیستمش پولی

نبود ولی آزمون های دشواری داشت که در صورت قبول شدن می تونستیم درون این مدرسه تحصیل کنیم. این مدرسه یک سطح تحصیلی عالی نبود، یعنی صرفا یک دبیرستان نمونه به حساب میومد و بعدش خودمون باید انتخاب میکردیم که توی چه دانشگاهی میخوایم درس بخونیم.

من اون مدرسه رو دوست داشتم چون علوم و معلمای خوبی نسبت به انتخاب هایی که پیش رو داشتم داشت. اما از دانشگاه های اون سرزمین خوشم نمی اومد.

اون جامعه با جوامع زمینی فرق داشت و یک دوره ی بحران رو تجربه میکرد. یک گروه افراطی و تروریست

که شدیدا با اندیشه های آنتی ویتالیستی آمیخته شده بود، به سراغ اون کشور اومده بود و سعی داشتن که ساز و کار جامعه رو به دست بگیرن. مثل این میمونه که الان داعش بیاد و مدیریت کشورمون رو به عهده بگیره.

همین موضوع باعث شده بود که سایه ای از ترس و ناامیدی بالای سر همه باشه. این موضوع روی معلما و همکلاسی های منم تاثیر گذاشته بود. هرچند درون اون مدرسه علوم مختلف جالبی تدریس میشد و ذهن تحلیلی خوبی داشتن اما لزوما اونقدر ها هم موجودات پیشرو و خوشبینی به نظر نمیرسیدن. یعنی از اون علم، صرفا می خواستن برای بیرون کشیدن گلیم خودشون از آب استفاده کنن و امید

نداشتن که بتونن از نبوغ خودشون برای بهبود وضعیت جامعه استفاده کنن، در حالی که به نظرم پتانسیل همچین کاریو هم داشتن.

خلاصه ما یه روز سر کلاس نشسته بودیم و استادمون داشت در مورد این صحبت میکرد که برای رفتن به دانشگاه چه برنامه ای بهتره و نظر بقیه و برنامه شونو هم میپرسید. از نظر اون، خیلی حیف بود که شاگرداش به دانشگاه نرن و میگفت حتی اگه از آینده و وضعیت جامعه ناامید هستید این کار رو انجام بدید چون میتونه کمکتون کنه که چیزای زیادی یاد بگیرید و در آینده شغل خوبی داشته باشید.

افرادی که توی این مدرسه بودن، منجمله شاگردا و معلما، گاها فعالیت های اجتماعی هم داشتن و سعی میکردن که مقاله ها یا کتابایی بنویسن و روی ذهن دیگران تاثیر مثبتی داشته باشن اما این کار لزوما براشون اولویت و عمل امیدوارانه ای نبود. بیشتر راهی برای تخلیه ی ذهنشون از انتقاداتی بود که داشتن.

من به روی خودم نیاوردم که اصلا علاقه ای ندارم که به دانشگاه برم و برام مهم نیست که مدرک دانشگاهی داشته باشم. این موضوع رو توی کلاس مطرح نکردم و گذاشتم که معلمم پیش خودش فکر کنه که منم میخوام به دانشگاه برم. چون می دونستم درک نمیکنن و ارزش های من با اونا فرق داره.

من نمی خواستم که فقط گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، نمی خواستم که مقاله ها و کتابای انتقادیم صرفا یه موضوع تشریفاتی و هر از گاهی باشن.
مطالعه و نوشتن، برام موضوعی جدی بود و اصلا چیزی که بهم انگیزه داده بود تا بتونم وارد اون مدرسه بشم این بود که مطالعه ی آزاد، برای اهداف و انگیزه های خودم زیاد داشتم و این انگیزه، باعث شده بود محتوای درسی سنگین اون مدرسه برام تبدیل به یک چالش ساده بشه.

از اینکه همچین انتخابایی رو انجام داده بودم خوشحال بودم و وقتی چشمامو می‌بستم و به درون ذهنم نگاه می‌کردم، منبع نوری رو می‌دیدم که به من

تغذیه می‌رسوند و کمکم میکرد که روحیه مو درون اون محیط و جامعه حفظ کنم.

معلممون از بچه ها پرسید که: تا حالا شده بابت چیزایی که می‌نویسید و منتشر میکنید به دردسر بخورید و این گروه افراطی (فرض کنید داعش) شما رو گیر بندازه؟

هر چند انتقادایی که نوشته میشد چیزای بخصوصی نبودن اما داعش خیلی حساس بود و اون روزها، روی محتوایی که منتشر میشد، حساسیت زیادی به خرج میداد. این حساسیت، خیلی خیلی افراطی بود و خیلی از چیزایی که ما پیش از این به راحتی و به

صورت رسمی منتشر میکردیم رو دیگه نمیشد منتشر کرد.

همکلاسی ها و معلمای منم عمدتا با اسم خودشون کتاباشون رو منتشر میکردن و ترجیح میدادن که کاراشون چاپ بشه و مخاطبشون اونا رو بشناسه یا بتونن از فروش کارشون هم سود ببرن.

ایده ی دوستانم برای محافظت از خودشون این بود که سطح حساسیت برانگیز بودن کتاباشون رو پایین بیارن تا همچنان بتونن آواتاری رو درون جامعه داشته باشن و کتاباشون چاپ بشه.

ایده ی من چیز چندان خاص و جدیدی نبود اما کمکم کرده بود که بتونم مدت زیادی بنویسم و ذره ای از حرفامو هم سانسور نکنم. به صورت ناشناس مینوشتم و از سورس های خاص و امنی برای انتشار استفاده میکردم. هرچند این کار، جریان پولی خاصی نداشت و کتابا هم به صورت علنی و مثل بنر های تبلیغاتی منتشر نمیشد و اسم خودم هم ناشناس میموند اما کسی که دنبال محتوای جدید بود و اهل مطالعه، بالاخره میتونست کتابامو پیدا کنه و بخونه.

معلمم دوست داشت بدونه که با توجه به طبع تند و تیزی که دارم، تا حالا در انتشار کتابام به مشکل خوردم یا نه.

من نگاهی به درون ذهنم انداختم تا بتونم انرژی ذهنی لازم برای جواب دادن به این سوال رو پیدا کنم.

به استادم دروغ گفتم. انگیزه مو افشا نکردم. بهش گفتم که: نه، ولی اگر همچین اتفاقی هم بیوفته من پدر قدرتمندی دارم که موقعیت اجتماعی خوبی داره و منو از زندان بیرون میاره.

پدر من اونقدرا هم قدرت نداشت و اگر به زندان میوفتادم، به خاطر خصومتی که با من داشت، نه تنها کمکم نمیکرد بلکه خدا رو شکر میکرد که از دستم خلاص شده. اون خودش از داعش بدتر بود و دلیل کینه اش هم از من این بود که من هیچ وقت براش یه بچه ی سر به راه و حرف گوش کن نبودم و به راحتی هم زبون تند و تیزمو برای انتقاد کردن بهش و گفتن

احساسات واقعی ای که نسبت بهش داشتم به کار میگرفتم. از اینکه میدیدم روی مخش هستم و از من بدش میاد و توی به بردگی گرفتن من هم درمونده شده خیلی لذت میبردم.

چیزی که من از استادم و هم کلاسی هام پنهان میکردم شامل انگیزه های زیادی بود، منجمله اینکه اولا من هیچ ارزشی برای انتشار عمومی و فروش کتاب و داشتن یک آواتار درشت و ثابت اجتماعی قائل نبودم. من بدبینی اونا رو نداشتم و اتفاقا خوشبین بودم که با ادامه دادن مطالعاتم بتونم تاثیر خوب و درشتی توی جامعه داشته باشم. تاثیری که اونا هم میتونستن داشته باشن و پتانسیلش در درونشون بود. (مفاهیم بعد دهمی)

باور داشتم که این، نوعی مبارزه ی بسیار سازنده است که بدون خونریزی میتونه باعث فرسوده شدن تاریکی بشه و لازمه در موردش زیرکی به خرج داد. (مفاهیم بعد نهمی.)

باور داشتم که به عنوان یه شهروند مسئول، لازمه که سعی کنم بهترین تجربه ی ممکنی که از دستم ساخته هست رو برای اطرافیانم ایجاد کنم و صرفا به فکر خودم و منفعتم نباشم. (مفاهیم بعد هشتمی.)

می تونستم درک کنم که مردم اون جامعه دارن چه احساسات بدی رو تجربه میکنن و فکر نمیکردم که پیدا کردن یک حاشیه ی امن درون جامعه ای که روح

مردمش اینقدر در رنج هست، بتونه کمکم کنه تا بتونم احساس خوبی نسبت به زندگی داشته باشم. (مفاهیم بعد هفتمی.)

حسی بهم میگفت که این پروژه های شخصی و مطالعاتی که انجام میدم می تونه سرنوشت خودم و حتی دیگران رو تغییر بده و این رنج و ناامیدی درون جامعه، قرار نیست که ثابت بمونه. (مفاهیم بعد ششمی.)

باور داشتم که می تونم اونچه که یک زمانی و از دیگران یاد گرفتم رو حالا به افرادی یاد بدم که تا حالا به همچین مفاهیمی دسترسی نداشتن و علاقه داشتم

که از راه تعلیم و نوشتن، این کار رو به شکل بهینه ای به انجام برسونم. (مفاهیم بعد پنجمی)

در نهایت به قدرت کلمه باور داشتم و این رو یک نعمت ارزشمند میدونستم که می تونه مشکلات زیادی رو حل کنه. (مفاهیم بعد چهارمی)

پدر من هیچ وقت به کمکم نمی اومد و حدس میزدم که ممکنه یک روزی هم گیر بیوفتم چون چیزایی که می نوشتم به مزاق داعشی ها خوش نمی اومد اما پیگیری پروژه و ماموریتی که طراحی کرده بودم چیزی بود که میتونست گرسنگی ذهنیمو برطرف کنه.

داعشی ها در این خواب، در نظرم استعاره ای از ویروس های روانی هستن؛ چون اولا به صورت متجاوزانه ای وارد اون جامعه شده بودن و بیگانه بودن، دوم این که رفتارای شرورانه داشتن و کلکسیون کاملی از اندیشه های آنتی ویتالیستی رو به نمایش میذاشتن.

***

در جریان این خواب، میدیدم که به سراغ مطالعه ی یه نقشه ی باستانی رفتم. این نقشه یه نقشه ی جهان نما بود و تونستم در قسمت نیم کره ی جنوبی و حوالی قطب جنوب، قاره ای به اسم قاره ی مو رو پیدا کنم. میدونستم که این قاره زمانی محل زندگی دوستانم بوده ولی چیزی که برام عجیب بود این بود

که در تصور من، قاره ی مو خیلی بزرگتر بود و در این محدوده هم قرار نداشت.

این خواب لزوما به این معنی نیست که زمانی یک قاره ی مو کوچولو در حوالی قطب جنوب قرار داشته بلکه برای من تصویری از بزرگ بودن دنیاست. مو، محل زندگی دوستای لمورم بوده و اونا برای من سمبل موجوداتی هستن که در نظرم دوست داشتنی بودن و روی ذهنم و انگیزه هام تاثیر زیادی داشتن و دارن.

چیزی که همیشه ناراحتم میکنه اینه که میدونم اون موجوداتی که دوستشون دارم خیلی هاشون خیلی وقت پیش مردن یا دچار عقبگرد تکاملی شدن و لزوما مثل گذشته نیستن و دیگه علاقه ای هم به من ندارن.

یعنی میدونم که نمی تونم کیفیت زندگی ای که پیش اونا داشتم رو تجربه کنم. ولی در عین حال، هر چه بیشتر دنیا رو میشناسم و با موجودات بیشتری آشنا میشم، بیشتر حس میکنم که صرفا جوامعی که قادر به دیدنشون بودم محدود بوده و هنوز هم می تونم تمدن ها و مردمی رو پیدا کنم که برام جالب و تحسین برانگیز هستن یا حداقل می تونن انگیزه های خوبی رو درونم ایجاد کنن و برام الهام بخش واقع بشن.

این روزا ابایی ندارم که بگم حالا با رپتال ها هم میتونم رفاقتی داشته باشم و از معاشرت و دوستی باهاشون لذت زیادی میبرم. بسیاری از اونها رو موجودات تحسین برانگیزی میدونم و مسیر تکاملیشون برام جذابیت زیادی داره.

در دنیای خواب، وقتی که نقشه ی جهان نما رو دیدم و پی به اشتباهم بردم، می دونستم که این نوع اشتباه یک اسم علمی هم داره اما نمی تونستم این کلمه رو به یاد بیارم و از دوستانم در موردش پرسیدم اما اونها جوابی نداشتن.

.

.

.

دو روز پیش برای مراقبه با چاکرای قلب اقدام کردم و علاقه داشتم که درس های جدیدی در مورد بعد یازدهم یاد بگیرم.

در دنیای خواب میدیدم که یک جفت چینی دارم.

یعنی چهره اش شبیه مردم چین بود. اون از من

خوشش میومد و علاقه ای هم نداشت که بهم متعهد بشه. منم دوستش داشتم اما میدونستم که اگه ازش بخوام بهم تعهد داشته باشه این کارو انجام نمیده. اون دوست داشت که روابط ما خارج از ازدواج باشه و چون میدونست احساسات من درگیره، همه چیز براش مثل یک شوخی بود.

ما داشتیم با هم وقت میگذروندیم و اون از اضطراب انجام یک کار خلاف عرف که لزوما هم کار سالمی نبود لذت میبرد و منم سعی میکردم ناراحتی این اتفاق رو از سرم بیرون کنم تا بتونم از وقت گذروندن با کسی که دوستش دارم لذت ببرم. اون خودشم ته قلبش همچین رابطه ای رو دوست نداشت اما نمی تونست به این میل شدیدی که به بازی دادن و سو استفاده از یه

فرد ضعیف تر داره غلبه کنه. اون تمام عمرش یه مرد ضعیف بود و اجازه میداد که دیگران ازش سو استفاده کنن و حالا که فرصتی پیش اومده بود دوست داشت که خودش هم همچین وضعیتی رو امتحان کنه.

ناگهان والدینم ما رو دیدن و خوششون نیومد که من با یه پسر غریبه رابطه دارم و صمیمی هستم. چیز بخصوصی نگفتم و حتی بدم هم نمی اومد که ما رو جدا کنن چون من آدم تنهایی بودم و حتی اگه میخواستم هم نمی تونستم از اون مرد اجتناب کنم و انتخاب دیگه ای نداشتم. اون مرد با دیدن والدین من کمی به خودش اومد و ابراز شرمندگی کرد. اون در مورد فرهنگش و چیزایی که یاد گرفته بود یا تعلیمش

داده بودن صحبت کرد. فرهنگ اون شامل مفاهیم مختلفی بود که می تونم بگم تمام درس های مفید ابعاد پایین تر از ۱۱ رو شامل میشد.

مادرم گفت: تعجب میکنم که با وجود این چیزایی که یاد گرفتی اینطوری با دختر من معامله میکنی.

من اون پسر رو درک نمیکردم ولی به یه چیزی باور داشتم. اینکه آدم نباید به عشق خودش بی وفایی کنه و اونو مورد سو استفاده قرار بده. ازینکه باهام اینطور برخورد شده بود ناراحت بودم ولی سعی میکردم خودمو به نفهمی بزنم.

همونطور که در واقعیت این کار رو میکنم. در مقابل کسایی که میدونم دوستم ندارن و فکر میکنن ساده لوحم. دلیلش اینه که میدونم نمی خوام کارد به استخونم برسه و نقشی رو بازی کنم که اونا در جریان آزار و اذیت هاشون منتظر دیدنش هستن.

.

.

.

امروز برای مراقبه با چاکرای گلو اقدام کردم و طبعا علاقه داشتم که چیزای بیشتری در مورد بعد یازدهم یاد بگیرم. قبل از خواب، داشتم به این فکر میکردم که بالاخره چه وجه مشترک مثبتی بین تجارب بعد یازدهمی وجود داره؟ در جریان نوشتن کتاب هدیه ی عقاب، وقتی به مرحله ی شناخت بعد یازدهم رسیدم،

صرفا خواب هایی رو دیدم که وجوه نابهنجار مربوط به این بعد رو توصیف میکرد.

چیزی که قبل از خواب بهش فکر کردم این بود که بعد یازدهم احتمالا داره در مورد مفهوم وفاداری صحبت میکنه و نابهنجاری هایی که در این مرحله میشه تجربه کرد هم مربوط به توصیف اشتباه از مفهوم وفاداریه. به طور مثال، افرادی که کورکورانه به فرقه‌های مسموم وفاداری میکنن یا از تغییر رویه شون، وقتی که میفهمن فرقه به افکار سمی دچاره، اجتناب میکنن و به این ترتیب، نوع بیمارگونه ای از وفاداری رو تجربه میکنن.

چیزی که احساس میکنم در خواب های روزای اخیرم مشترک بود، این بود که تجارب بعد یازدهمی با نقطه عطف درک فلسفه ی وفاداری گره خورده و وجوه نابهنجارش وقتی ظاهر میشه که به چیزی غیر از نیروی عشق وفاداری کنیم.

وفاداری یک عامل ارتباط قوی بین ما و سوژه است و میشه انتظار داشت که ما رو در منافع بالقوه ی سوژه شریک میکنه. این تجربه و پیگیریش، برای ما نوعی اعتبار رو تامین میکنه و باعث میشه که در طولانی مدت، از مزایای سوژه بهره مند بشیم. این به معنی نبود مفهوم وفاداری در سطوح پایین تر نیست. هر سطح تکاملی، بخشی از تجاربی که ما پتانسیل بهره‌مندی ازش رو داریم رو تبدیل به عملی آگاهانه

میکنه. میشه اینطور توصیف کرد که در جریان تکامل، تئوری ها رو تبدیل به عمل میکنیم و این عملگرایی هست که قدرت روحی ما رو تضمین میکنه.

با رسیدن موجود به بعد یازدهم، میشه انتظار داشت که در زمینه ی وفاداری به مفهوم عشق، به چالش کشیده بشه. این تجربه ی روانی لزوما نمود روشنی در زندگی بیداری نداره و روزمره ی یک موجود بعد یازدهمی ممکنه کاملا شبیه یک موجود بعد چهارمی باشه. تفاوت در حالت روانی این موجود ظاهر میشه.

***

امروز بعد از مراقبه با چاکرای گلو، در دنیای خواب میدیدم که خاله ام به همراه یه دختر غریبه به دیدنم

اومدن. اونها هر دو صاحب یه سری افکار آنتی ناتالیستی و دچار افراط گرایی بودن و مشخص بود که درون فرقه های خاصی عضویت دارن. ولی خب این چیز جدیدی نبود و همه ی اطرافیانم همچین وضعیتی داشتن، برای همین سعی میکردم در مقابلشون رویه ی محافظ کارانه ای داشته باشم.

چیزی که باعث شده بود خاله ام این دختر رو پیش من بیاره این بود که اولا دختره تقریبا هم سن و سال من بود و دوما ناراحتی روانی داشت و خاله ی ما فکر میکرد که می تونم به دختره کمک کنم تا ناراحتیش برطرف بشه.

من پرسیدم که چه اتفاقی افتاده و چرا ناراحتی؟

دختره براش سخت بود که صحبت کنه. خاله ام به جاش جواب داد و در لفافه گفت که دختره شکست عشقی خورده و بهم توصیه کرد که اونو از همچین روابطی بر حذر بدارم و طریق پاکدامنی و عفت رو بهش نشون بدم.

که طبعا نمیخواستم کاری که خاله ام گفت رو انجام بدم.

چیزی که به ذهنم رسید این بود که دو تا از انگشترامو به دختره نشون بدم و بهش در مورد داستانی که پشتشون هست بگم. یکی انگشتری بود که به نشونه‌ی یکی از جفتای سابقم خریده بودم و دیگه نمی‌پوشیدمش. از اونجایی که دیگه به دردم هم نمیخورد و برام معنایی نداشت می خواستم بعدش به

دختره بدمش. یکی از انگشتر ها هم انگشتر فعلیم هست که نشونه ی تعهدم به سامحوعه و همیشه میپوشمش.

چیزی که در دنیای خواب ایراد داشت این بود که من به یاد میاوردم که چرا انگشتر قبلی رو خریدم و داستان شکست عاطفیمو مو به مو برای دختره تعریف کردم اما به یاد نمی آوردم که انگشتر جدیدم چه معنایی داره و چرا میپوشمش.

برای همین بود که حس میکنم حرفام نتونست دختره رو اونقدرا هم تحت تاثیر قرار بده و بهش انگیزه ای برای ادامه دادن ببخشه. به نظرم چیزی که مهم بود این بود که بعد از اتفاق تلخ گذشته، چی بهم انگیزه

داد که شروع جدیدی داشته باشم و چرا داشتن یک
ارتباط عاطفی برام اهمیت داره؟ یا چی باعث میشه
که بتونم یک موجود رو دوست داشته باشم؟ چی
باعث میشه که تعهد و عشق برام معنی دار باشه با
اینکه میدونم ممکنه هر بار رد بشم یا بهم خیانت بشه.

حتما یه چیز خوبی درون روابط عاطفی هست که
دنبالش میکنم و رویه ی تعهد رو کنار نمیذارم.

سامحو و تعهد بهش رو میشه توصیفی از طیف
مختلفی از انگیزه های عاشقانه در نظر گرفت که درون
ذهنم وجود داشت اما در موردشون آگاهی نداشتم.
چاکرای گلو میشه گفت که ارتباط زیادی با قدرت های
کلامی داره. من هر روز مدت زیادی با خودم فکر

میکنم که چرا دوست دارم موجود بدی باشم و شریرانه زندگی کنم و در این مورد حسرت میخورم یا حتی بعضا بی انگیزه میشم ولی کمتر پیش میاد که در مورد اونچه که بهم هر روز انگیزه میده تا نقش خوبی رو بازی کنم فکر کنم.

در واقع کمتر به این فکر میکنم که به چه چیزای خوبی وفادارم و چی باعث میشه که نتونم وفاداری خودمو ازشون سلب کنم. فکر میکنم که این رویه یعنی فکر کردن به انگیزه های مثبت و درک بیشتر احساساتی که همچین انگیزه ها و سوژه هایی درونمون زنده میکنن بتونه کمک کنه که به لحاظ روانی هم قدرت بیشتری پیدا کنیم.

به طور مثال، احساساتی که یک دوست خوب یا فرمانده ی خوب یا جفت خوب درون ما زنده میکنه، میتونه وجوه پنهان زیادی داشته باشه. ما الگوهای ذهنی زیادی رو در روابط و اهداف خودمون تجربه میکنیم و عموما پیش نمیاد که این احساسات رو بشه با چند جمله ی کوتاه و ساده توصیف کرد.

عشق، وجوه اسرارآمیز زیادی داره و فکر میکنم همینه که فرآیند تکامل رو تبدیل به یک روند پویا و شگفت انگیز کرده. اگر این انرژی نمی تونست همچین کیفیتی رو از خودش به نمایش بذاره، تکامل در نقطه‌ای متوقف میشد و دیگه هیچ راهی برای رها شدن از حس کسالت وجود نداشت. اما کیه که بتونه بگه تا آخر این داستان رفتم؟ هرچند نمونه های کمی

در این مورد وجود داره اما موجودات زیادی هستن که تا سطوح تکاملی ای رفتن که بسیاری از ما حتی نمی‌تونیم تصورشو کنیم ولی هنوز هم تجربه شون از زندگی یه تجربه ی پویا هست و مثل موجودات شل و ول و کسل زندگی نمیکنن. هنوز چیزایی هست که تحت تاثیر قرارشون میده و میتونه به وجدشون بیاره.

.

.

.

دیشب برای پاکسازی چاکرای چشم سوم اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که کارفرمام اومده یه مطلب کوتاه از زبون کرایون رو در معرض دید همه گذاشته. من میخواستم از فرصتی که مثل همه برای کامنت

گذاشتن داشتم استفاده کنم تا انتقاد خودمو بنویسم.
ولی همین که حرفمو نوشتم و ارسال کردم، کارفرمام
اومد و اون پست رو پاک کرد.

اون لحظه، هاله ی شرورانه ای رو در اطرافش دیدم و
میتونستم حس کنم که این بابا با کرایون و رفقاش
سر و سری داره و از عمد این کارو کرده تا منو اذیت
کنه. کارفرمای من برام نماد یه آدمیه که حقیقت رو
میبینه و درک میکنه اما لزوما به نفعش کار نمیکنه.
یعنی خیلی از الگوهای فکری فاسدی که دنبال میکنه
رو میشناسه و به ماهیتشون آگاه هست اما اهمیتی به
این موضوع نمیده و به هوای این که بتونه از این
طریق منفعتی داشته باشه به کار خودش ادامه میده.

به یه بیان ساده میشه گفت که اون وفاداری خاصی به حقیقت نداره.

دیشب چند تا خواب دیگه هم دیدم و الان محتواشون رو به طور جزئی یادم نیست اما تا زمانی که یادم بود سعی کردم که توی ذهنم تفسیر و مرورشون کنم و نتیجه ی کلی ای که گرفتم این بود که بعد یازدهم در ارتباط با چشم سوم، به موضوع وفاداری به حقیقت عشق و کار کردن به نفع این موضوع اشاره داره. یعنی اینکه نسبت به حقیقتی که قادر به دیدنش هستی بی‌تفاوت نباشی و این ادراک رو در جریان تصمیم گیری های خودت اعمال کنی.

میشه درک کرد که چرا برخی از افرادی که با فرقه‌های حقه باز کار میکنن هاله های روشنی دارن. در واقع خیلی از این افراد اصلا متوجه نیستن که لیدراشون موجودات فاسدی هستن و دارن اینا رو فریب میدن. در نظر اونا، حقیقت در تعلیمات اون فرقه در حال متجلی شدنه. اونا سعی میکنن در نوع خودشون نسبت به حقیقتی که متجسم میشن وفاداری پیشه کنن و برای همینه که می‌بینیم بعضا یهو سر ارزش‌های فرقه ای و قوم و قبیله ای، میان و جون خودشون رو فدا میکنن یا دست به کارای عجیب و غریب میزنن در حالی که لیدرای حقه بازشون حتی یه زخم کوچیک هم برنمیدارن و از سرکیسه کردن بقیه هم لذت میبرن.

چشم سوم میتونه به ما اجازه بده تا انتخاب های بهینه رو شناسایی کنیم و اونا رو به عنوان یک پارامتر در جریان تصمیم گیری های خودمون اعمال کنیم، اما وقتی که از این داده ها برای طراحی نقشه های شرورانه استفاده میکنیم که صرفا منافع خودخواهانه‌ی خودمون رو محقق میکنه و به بقیه آسیب میزنه، میشه گفت که ما به نوعی هرزگی ذهنی دچار شدیم و دیگه همچین فردی، وفادار به حقیقتی که میبینه نیست.

.

.

.

امروز با چاکرای تاج، مراقبه انجام دادم. از اونجایی که دوباره موج شدیدی از انرژی های منفی رو احساس

کردم که سعی داشت تمرکزم رو مختل کنه، تجسم کردم که خورشید درون چاکرای تاجم هست.

اغلب اینطور مراقبه میکنم که خورشید در جایی بالای سرم یا توی آسمون ها هست و من دارم سعی میکنم با این خورشید ارتباط بگیرم و ازش انرژی کسب کنم و آهنگ تمرکزمو هم با ریتم نفس کشیدنم هماهنگ میکنم اما این بار، تمام تمرکزمو روی چاکرای تاج گذاشتم و دیگه به جریان تنفسم توجهی نکردم. از نتیجه ی این مراقبه راضی تر بودم و می تونستم تحریک شدن چاکرای تاج رو احساس کنم.

در دنیای خواب، سناریویی رو دیدم که در ابتدا برام معنای روشنی نداشت و نمی تونستم ارتباطش رو با

مراقبه ای که انجام دادم و همچنین بعد یازدهم احساس کنم. اما وقتی به احساساتی که این خواب در درونم زنده میکنه توجه کردم، تونستم کمابیش معنیشو درک کنم.

در دنیای خواب میدیدم که به صورت یک روح معلق توی یک اتاق هستم. اون اتاق، انرژی سنگینی داشت و در ابتدا یک مرد رو دیدم که حس میکردم بسیار شریره و قتل، براش مثل یک سرگرمیه.

اون در یک صندوقچه رو کامل نمیبست چون میدید که مورچه هایی دارن ازش بیرون میان و میترسید که اگر در صندوقچه رو ببنده، مورچه ها بمیرن. حتی

بهشون کمک میکرد که از اونجا بیرون بیان و راه خودشون رو پیدا کنن.

میتونستم احساس کنم که اون مرد به مورچه ها احساس خوبی داره و برای زندگیشون ارزش قائل هست. این تناقض برام خیلی عجیب بود و با خودم فکر میکردم که حتما خیلی بدش از آدما میاد که با وجود عشقی که میتونه به مورچه ها داشته باشه ولی به راحتی می تونه آدم بکشه.

چاکرای تاج، ظاهرا در مورد وابستگی صحبت میکنه. اگر وابستگی تبدیل به احساسی بیمار گونه بشه، میشه نابهنجاری رو در این چاکرا احساس کرد و اگر

وابستگی، معتدل و بهینه باشه، میشه یک روند صعودی رو درون انرژی این چاکرا دید.

در ارتباط با درس های بعد یازدهم، ما با مفهوم وفاداری رو به رو هستیم. این مرد، هیچ تعهدی در مورد انسان ها به خرج نمیداد و با اینکه خودش یک انسان بود، برای جون انسان ها و تجربه ای که این افراد میتونن از زندگی داشته باشن ارزشی قائل نبود و حتی اهمیتی نمیداد که معاشرت با انسان ها چقدر می تونه روی بهبود تجربه اش از زندگی تاثیر بذاره. هیچ وابستگی ای به انسان ها نداشت و فقط دوست داشت که اونا رو بکشه.

ولی در عین حال، یه وابستگی شدید به حیوونا داشت، حتی به مورچه ها. نمیشه گفت که احساسی که به مورچه ها داره لزوما بیمارگونه است، ممکنه حسی که بهشون داره مثبت باشه ولی میتونیم تصور کنیم که قصدی که نسبت به انسان ها داره نابهنجار و خطرناکه و این رو میشد از انرژی اون مرد و اتمسفر اطرافش هم فهمید.

برای درک بیشتر این موضوع، بقیه ی خواب رو براتون تعریف میکنم.

اون مرد و صندوقچه اش غیب شد اما من هنوز توی اون اتاق بودم و می تونستم ببینم که کالبد فیزیکی من یه عروسکه. به جز من، عروسک های دیگه ای هم توی اتاق بودن که روح داشتن و ما می تونستیم

کالبدهای فیزیکی خودمونو هم تکون بدیم. اما بنا به یک توافق و به خاطر علاقه ای که به صاحب خودمون داشتیم، برای اینکه نترسه از جای خودمون تکون نمیخوردیم.

این کار کمی برام سخت بود اما انجامش میدادم و سعی میکردم انرژی خوبی منتشر کنم و دوست خوبی برای صاحبم باشم.

صاحب من، شکل خواهرم بود اما در سن و سال کوچک. اون به اتاق اومد و منو بغل کرد و قصد داشت که بخوابه. وقتی خوابید، روحش از بدنش جدا شد و روح من و بقیه ی عروسک ها رو دید. اون منو شناخت و متوجه شد که من خواهرش هستم و شروع

کرد به سرزنش کردن من. انگار مثلا توی زندگی های قبلی من خواهرش بودم و اون ناخوداگاه منو به یاد میاورد و بنا به عادتی که در زندگی های قبلی داشت، شروع کرد به سرزنش و تحقیر کردن من.

منم از این کارش عصبانی شدم و وقتی به کالبد فیزیکیمون برگشتیم، تصمیم گرفتم که قانون رو زیر پا بذارم و شروع کردم به تکون دادن بدن عروسکی خودم و ترسوندن اون بچه که خواهرم باشه.

من این کار رو از روی کینه انجام دادم و میدونستم که اون بچه بیگناهه، اما چون روحش عصبانیم کرده بود انجامش دادم و از اینکه نابهنجار برخورد میکردم هم خوشحال بودم. اهمیتی هم ندادم که دوستای

عروسکیم راجبم چی فکر میکنن. من خودمو فرد عاشق و سالمی میدونستم اما نمی خواستم این انرژی خوب رو برای خواهرم بذارم.

ما میتونیم در موقعیت های مختلفی به هم نوعان خودمون عشق بورزیم و درون موجودات، چیزهای مثبتی پیدا کنیم؛ اما لزوما خیلی وقتا هیچ تلاشی نمیکنیم که این انرژی مثبت رو ایجاد کنیم و برعکس، کاملا برضدش کار میکنیم و سعی میکنیم نابهنجاری ایجاد کنیم. حس میکنم چاکرای تاج در حالت نرمالش این امکان رو به ما میده که با دیگران یک نقطه ی اتصال و اشتراک پیدا کنیم که به ما کمک کنه اونا رو فارغ از اون چیزای خاص منفی، یک موجود مثل خودمون ببینیم و براشون ارزش قائل بشیم. همچنین

به ما کمک میکنه تا قوانین عشق رو در ارتباط با دیگران به جا بیاریم و حس کنیم که باهاشون در نوعی اتحاد هستیم. یعنی اهمیت ندیم که طرف از نژاد یا قبیله ی خودمون هست یا از گونه های دیگه‌ایه، این توانایی رو به ما میده که بهشون عشق بورزیم.

اینکه چطور و با چه کیفیتی عشق بورزیم هم موضوع لزوما ساده ای نیست. ببینید، همونطور که انجام عمل قتل، پیچیدگی خودشو داره و می تونه روش ها و انگیزه ها و سناریو های زیادی پشت سر خودش داشته باشه، انگیزه ی عشق و مسئولیت پذیری در مقابل دیگران هم می تونه در قالب رفتار های مختلفی ظاهر بشه. مثلا انگیزه ی یک پزشک می تونه خیلی

روی تصمیماتی که میگیره و میزان تعهدی که صرف کارش میکنه تاثیر بذاره. هر چه سطح عشق و تعهد فرد نسبت به دیگران بیشتر باشه، میشه انتظار عملکرد بهینه تری رو داشت.

فکر میکنم که در سطح تکاملی یازده، ما در این زمینه به شکل جدی تری به چالش کشیده میشیم و به شکل آگاهانه تری به این موضوع نگاه میکنیم. میشه تصور کرد نابهنجاری های مربوط به این بعد خیلی زیاد هستن و ما به کرار با این چالش ها رو به رو هستیم. در این شرایط، عمل کردن به چیزی که قادر به ادراکش هستیم میتونه دشوار تر هم بشه.

.

.

.

دیشب برای مراقبه با چاکرای نقره ای اقدام کردم. بعد از چاکرای تاج، به یه سری چاکراهای فرعی میرسیم که عموما کمتر شناخته شدن. با این وجود، توی بعضی از کتابای مرتبط با چاکرا درمانی در مورد بعضی از این مراکز انرژی بخصوص چاکرای سیاه صحبت شده. شما می تونید با مراجعه به کتاب مراقبه و پاکسازی ۱۷ مرکز انرژی، به طور خاص با هر کدوم از این مراکز آشنا بشید.

در جریان این کتاب، ما صرفا روی مراکز انرژی یا چاکراها تمرکز نداریم و یک تقاطع پیچیده تر رو تجربه میکنیم. در اینجا ما به طور همزمان سعی داریم که بعد یازدهم رو ادراک کنیم. تقاطع این دو مفهوم

می تونه سبب خلق تجارب آگاهانه تر و پیچیده تری بشه. هر چند اگر به طور معمول هم به پاکسازی و تقویت چاکراها مشغول بشید، به طور مداوم درس‌های جدیدی رو دریافت میکنید و سطح آگاهی شما افزایش پیدا میکنه اما ممکنه لزوما متوجه نشید که تجربه ای که به دست میارید مربوط به کدوم سطح تکاملی یا بعد هست.

این موضوع بخصوص در مورد ما مردم زمین که اطلاع خاصی در مورد این مفاهیم انتزاعی نداریم صدق میکنه. ما ممکنه نتونیم به راحتی مراکز انرژی خودمون رو ببینیم و بررسی کنیم، چه برسه به اینکه مقدار عددی سطح تکاملی خودمون رو ادراک کنیم. منم قادر نیستم که ببینم الان در کدوم سطح تکاملی هستم صرفا می تونم انتخاب کنم که درس های جدید

رو دریافت و باهاشون کار کنم. این کار رو از طریق مراقبه و توجه به خواب هایی که میبینم انجام میدم.

خواب ها برای ما آدم ها می تونن موضوع بهینه ای جهت پیگیری باشن چون هر کدوم از ما بدون وابستگی به هر فرد دیگه ای می تونیم خواب ببینیم و مالکیت ما روی خواب هایی که می‌بینیم محفوظه. در حالی که اگر یه مدیوم بیاد و بگه وضعیت چاکراهای شما فلانه یا در سطح تکاملی فلان قرار دارید به سختی میشه بهش اعتماد کرد. بخصوص این روزا که افراد سو استفاده گر زیاد شدن.

بعد از مراقبه با چاکرای نقره ای (که البته زمان کمی رو به مراقبه اختصاص دادم و بعدش هم خوابیدم) در

دنیای خواب میدیدم که رو به روی یک دیوار ایستادیم. اون دیوار خونه مون بود و در اطرافم می‌تونستم خونواده مو مشاهده کنیم. اونها دیوار رو رنگ کرده بودن و ظاهرش واقعا زیبا شده بود اما می‌تونستم نوعی مشکل یا نابهنجاری رو درون اون دیوار احساس کنم که فکر میکردم میتونه در طولانی مدت باعث ایجاد زشتی و دردسر بشه.

چیزی مثل یک ریسمان یا نخ، توی بافت دیوار بود که اگر سررشته شو پیدا میکردی می تونستی اونو تا آخر بکشی و از دیوار جدا کنی. من اون نخ رو کشیدم و دیوار تراشیده شد. نمی دونم کی اون نخ عجیب رو توی دیوار گذاشته بود اما ماهیتش اینطور بود که اگر

توی اون دیوار میموند، می تونست کم کم خرابی گسترده ای به وجود بیاره و حالت پیشرو داشت.

وقتی که اون نخ رو از بافت دیوار جدا کردم، صرفا گچ های رویی و لایه های رنگ خراب شدن و باید دیوار رو از نو گچ کاری و رنگ میکردم اما خیالم راحت بود که دیگه اون نخ، توی بافت دیوار حضور نداره و دامنه ی تخریبش گسترش پیدا نمیکنه.

خانواده ی من در ابتدا که متوجه اون نخ شدن، قصد داشتن که نادیده اش بگیرن چون میدونستن کار کردن باهاش یعنی تراشیدن کار بیشتر برای خودشون. رنگ دیوار خراب میشد و کار و هزینه ی بیشتری هم روی دستشون میذاشت. اونها میخواستن با وجود خطری

که احساس میکنن، نسبت به امنیت خونه بی تعهد و بی مسئولیتی نشون بدن.

چاکرای نقره ای برخی از وجوه امنیت روانی رو منعکس میکنه. افرادی که هاله ای به رنگ نقره ای دارن عموما افرادی هستن که در مورد امنیت و محافظت از دیگران می تونن پیشرو باشن. به طور مثال این پودیتویی که توی کتابام زیاد اسمشو میارم یه استاد نوری با هاله ی نقره ای هست و توی کارش بسیار جدی و مسئولیت پذیره. پیش نمیاد که با شوخی از کنار چیزی بگذره و نسبت به درست انجام دادن کاراش مسئولیت پذیری خوبی داره.

در بعد یازدهم، این مسئولیت پذیری خودشو با تمام ویژگی های ابعاد دیگه متجلی میکنه. ما برای محافظت لازمه که با کلمات اندیشه و استدلال انجام بدیم و انگیزه های روشنی داشته باشیم تا بتونیم اراده ی خودمون رو در ادامه حفظ کنیم. (مفاهیم مرتبط با بعد چهارم.)

برای انجام چنین مسئولیت هایی لازمه که تعلیم ببینیم یا بعضا لازمه دیگران رو با حوصله تعلیم بدیم. (مفاهیم بعد پنجم.)

لازمه که آینده نگر باشیم تا بتونیم پیامد های مسئولیت پذیری یا برعکس، نپذیرفتن مسئولیت حفاظت از امنیت رو درک کنیم. (مفاهیم بعد ششم.)

برای مراقبت صحیح از دیگران لازمه که ساختار روانی افراد رو درک کنیم و نقاط قوت و ضعفشون رو بشناسیم. (مفاهیم بعد هفتم.)

محافظت از دیگران میتونه در قالب ایجاد تجارب مختلفی متجلی بشه و میتونه ما رو وادار به انجام کار عملی و حرفه ای زیادی کنه. (بعد هشتم.)

محافظت از دیگران و خودمون بعضا نیازمند مبارزه و نترسیدن از تاریکی هست. یعنی ما عملا با اندیشه ها و ایده های سمی و فاسد مبارزه میکنیم و لازمه در این زمینه شجاعت به خرج بدیم و دشمن رو دست کم نگیریم. (بعد نهم)

برای عملی کردن ایده های خودمون لازمه که به پیامد این کار ها امیدوار و خوشبین باشیم و بدونیم که عمل ما می تونه روی سرنوشتمون تاثیر داشته باشه. (بعد دهم)

چیز دیگه ای که در جریان خواب های دیشب دیدم از این قرار بود که یکی از فامیلای ما مرده بود. اون یه معلم بود و به نظرم آدم بدی نبود و آزارش به کسی نمیرسید و برام عجیب بود که چرا میگن به قتل رسیده. اونم به دست کی؟ یکی از شاگردای خودش.

وقتی که والدینم داشتن در مورد این موضوع صحبت میکردن، کمابیش تونستم پشت ذهنم تصویری از

اتفاقی که فامیلمون پشت سر گذاشته رو ببینم. اون سعی داشت که اون شاگرد رو راهنمایی کنه چون میدونست کارای خطرناکی انجام میده و روان نابهنجاری داره. اما این کار رو با بی احتیاطی انجام داده بود. اشتباهاتش با مفاهیم مختلفی مرتبط بود؛ در حالی که اگر زمان بیشتری صرف میکرد، میتونست تاثیر بهتری روی اون بچه داشته باشه و همچین اتفاقی هم پیش نمی اومد.

حس میکنم پروژه های بعد یازدهمی با زمان بیشتری گره خوردن و برای اجرایی کردنشون، ما به حوصله و صبر بیشتری نسبت به پروژه های سطح پایین تر نیاز داریم و میشه انتظار داشت که لزوم صبر و حوصله با رفتن به ابعاد بالاتر هم افزایش پیدا میکنه. البته با

توجه به پیره خر بودن و عمر طولانی موجوداتی که قادر به درک این سطوح هستن، میشه این وضعیت رو منطقی دونست. تجارب عمیق و خاص در بازه های زمانی طولانی تر و در چرخه های علت و معلولی طولانی تری اتفاق میوفتن و به این صورته که تکمیل میشن.

اما یک موضوع دیگه هم وجود داره و همپوشانی این وضعیت با مفهومی که تا الان از بعد یازدهم استنتاج کردیم هست، یعنی مفهوم وفاداری.

وفاداری، در طول زمان هست که معنی عمیق تری پیدا میکنه. یک مثال ساده خدمتتون عرض میکنن.
وفاداری کامل دو زوج که سال هاست با همدیگه

زندگی میکنن می تونه در نظرمون از وفاداری زوجی که صرفا یک هفته است با هم آشنا شدن معنادار تر باشه. نه به خاطر لزوما صرف زمان بلکه به خاطر اتفاقاتی که در طول زمان میتونه بیوفته و دو طرف رو در مورد موضوع تعهد به چالش بکشه. ما می‌دونیم که بالاخره در طول ده سال یا بیست سال یا چند قرن، اتفاقات مختلفی پیش میاد و زوجین به کمک و پشتیبانی همدیگه نیاز پیدا میکنن. برای همینه که وفاداری، هر چقدر که زمان بیشتری ازش بگذره، ارزشمند تر و معنادار تر میشه.

یک چیزی که درکش برام سخته اینه که چرا با وجود اینکه وفاداری یک مفهوم بعد یازدهمی هست ولی اینقدر درون تمدن هایی که تا امروز دیدم چیز بی

ارزش و بی معنایی هست و آدما مسخره اش میکنن. بعد یازده از کیفیاتی که مشغول تجربه اش هستیم اونقدرا هم دور نیست و موجودات مختلفی هم درون تمدن های مختلف و حتی زمین به این سطح رسیدن و تجربه اش کردن ولی این وضعیتی که شاهدش هستیم واقعا منزجر کننده است.

.

.

.

دیشب برای پاکسازی چاکرای سیاه اقدام کردم. این چاکرا به چاکرای نهم هم مشهوره و بخصوص توسط اون حقه بازایی که سعی دارن از قدرتای چشم سومشون سو استفاده کنن بسیار مورد استفاده قرار میگیره. میدونید چرا؟ چون چاکرای سیاه یه انرژی

محافظتی رو ایجاد میکنه که میتونه قصد و نیت فرد رو پنهان کنه. در سطح انرژیکی هم می تونه کمک کنه که انرژی خودتون رو پنهان کنید.

در جریان خوابهای دیشبم میدیدم که توی محل کارمون هستیم و کارفرمای من اجازه داده که چند تا کارمند جدید به مهم ترین بخش های آرشیومون دسترسی پیدا کنن. من خیلی بدم اومد که کارفرمام بدون مشورت با من این کارو کرده، هر چی نباشه من دست راستش هستم و هر روز دارم کلی کار میکنم. اصلا من هیچی، مرد حسابی نمیگی اینا که تازه از راه رسیدن بزنن کسب و کارت رو خراب کنن؟ سر چه حسابی بهشون اعتماد کردی؟ آخه من به تو چی بگم؟

این کارفرمای من در واقعیت هم همینطوره. یعنی میدونه یه کاریو کنه میتونه بره رو اعصابش و بهش خسارت بزنه ولی از بس شکمش خرابه و دنبال دردسر میگرده و دوست داره از خودش چهره ی یه قربانی رو بسازه و بعدشم مثل عقده ای ها رفتار کنه، باز میره و انجامش میده و به حرف یکی مثه منم اهمیت نمیده.

در جریان خواب دیشبم، بی احتیاطیش باعث شد پای یه عده افراطی که توی فرقه های بودار عضویت داشتن به کسب و کار ما باز بشه. بعدشم اومدن کسب و کار ما رو به هم ریختن و بریز و بپاشای بیخود انجام دادن و کلی هم منو اذیت کردن. آخر که دیگه داشت دهنمون سرویس میشد، کارفرمام راضی شد که

اینا رو بیرون کنه و بهشون گفت شما دارید اینجا رو خراب میکنید و نمی تونم باهاتون کار کنم.

من از این بی احتیاطی کارفرمام و اینکه همه ی داده های مهم رو در اختیار افراد غیر قابل اعتماد قرار میداد به سطوح اومدم.

تصاویر خواب عوض شد و یه سری حیووون ریز و درشت رو میدیدم که داشتن طبخ میشدن. میدونستم این انرژی کاری هست که کارفرمام انجام داده. اون حیوونا زنده بودن حتی وقتی که توی ظرف غذا بودن. همچنین رفتار اون موجودات عوض شده بود و حالتی نابهنجار پیدا کرده بودن. این به خاطر انرژی بد زیادی بود که به ذهنشون تزریق شده بود.

یکی از کشمکش های دائمی من با روحم سر اینه که میتونم حس کنم که اون سعی داره منو از کارای بسیاری دور کنه. یعنی برداشت من از خواب هام اینه که فلان کار مضره یا فلان موقعیت بوداره ولی در واقعیت دوست دارم که اون کارها رو تجربه کنم. این بخصوص در مورد شغل هایی که دوست دارم تجربه کنم هم صدق میکنه. خب تحت فشار روانی قرار میگیرم و پیدا کردن شغل جدید گاها برام سخت میشه.

فکر میکنم اینکه روحم اینقدر اصرار داره که این کارها رو انجام ندم بیشتر اوقات به خاطر اینه که این فعالیت ها هر چند ممکنه رفاه مادیمو افزایش بدن اما

به روانم آسیب میزنن. خب اینم حرفیه و قابل تامله ولی ای کاش تویی که اینقدر بلدی منو از همه کاری منع کنی، راه رسیدن به حالت ایده آلو هم میگفتی. حالا من جلو بقیه دهنمو بیشتر از این به روت باز نمیکنم وگرنه ازت راضی نیستم.

من راضی نیستم ولی میخوام که به چیزی که میدونم درسته وفادار باشم، صرفا چون میخوام اگه بعدا توی جریان کار یا پروژه ی مهمی قرار گرفتم آمادگی روانی کافی رو داشته باشم. اصلا دلیل اینکه دارم همچین کتابیو هم مینویسم همینه، چون نمی خوام یه زندگی، با کیفیت بعدای پایین که سال ها درونشون زندگی کردم و حالا برام تکراری و کسل کننده شدن رو تجربه

کنم. میخوام بعد یازدهمی باشم و باور دارم که اگه به این درسا وفادار باشم، می تونم قوی تر بشم.

انرژی چاکرای سیاه، قدرت پنهان کردن داره و در حالت مثبت و سازنده، به ما یاد میده که لازمه چیو پنهان کنیم تا بتونیم از خودمون و هدفی که قصد داریم به انجام برسونیم محافظت کنیم. چیزهایی که لازمه مستور بمونن یا پنهان بشن. در ارتباط با بعد یازدهم، این چاکرا می تونه به درسی با این مضمون اشاره داشته باشه: گاهی لازمه برای یک بازه ی زمانی طولانی از چیزایی محافظت کنیم که محافظت ازشون سخت و طاقت فرسا هست، اما این محافظت میتونه کمک کنه که ذهن و رفتار ها توسط عوامل تهدید کننده خونده نشه و به ما آسیب نزنن.

.

.

.

طی روزای اخیر، برای پاکسازی چاکرای کرمی اقدام کردم. این رنگ در سیستم انرژیکی موجوداتی که تا امروز دیدم خیلی کمیاب هست اما احساسات روحانی خاصی رو ساپورت میکنه.

در جریان خواب میدیدم که یک جفت دارم. من این مرد رو در واقعیت نمیشناسم و میتونستم احساس کنم که اون تصویری از شخصیت خودم یا در واقع بخشی از افکار و شخصیت خودمه. من باهاش صحبت میکردم و دوستش داشتم اما میتونستم حس کنم که افکار زائد زیادی داره و گاها ناگهان ناراحت

میشد و با لحنی که انرژی اندوه خیلی شدیدی رو نشون میداد میگفت که نمیتونم با این وضعیت، هزینه‌ای که برای پروژه های مورد علاقه ام نیاز دارم رو تهیه کنم و میترسم این ناتوانی، زندگیم رو مچاله و پوچ کنه.

پروژه هایی که اون ازش حرف میزد در مورد مبارزه با تاریکی بود. اون دوستانی داشت و میدونستم که باهاشون در ارتباطه. همچنین میتونستم حس کنم که از تاریکی فراری نیست و لزوما دنبال حاشیه ی امن نمیگرده. دوستان اون در ابعاد و سیارات مختلفی زندگی میکردن و اونها هم به نوبه ی خودشون در ماموریت های مختلفی شرکت میکردن و هدفشون مبارزه با تاریکی بود.

وقتی که انرژی اندوهشو دیدم، مطمئن شدم که اون خوده من هستم چون این ناراحتی ای هست که در حال تجربه اش هستم. من دوست دارم که مبارزه کنم اما نگرانم که انرژیم کافی نباشه. میدونم که ضعیفم و حتی توانایی های معمولی ای که اغلب موجودات دارنو هم ندارم. چیزایی آزارم میده که خیلی ها اونو بچه گانه میدونن و به راحتی از پس مدیریتش بر میان. از رنج و موجودات متجاوز فراری نیستم و درک میکنم که حتی اگر مبارزه هم نکنم اونا در حال حاضر، جزوی از این دنیا هستن ولی از اینکه شکست بخورم و مغلوب کمبود انرژیم بشم حس بدی دارم.

در جریان این خواب، دیدم که با این پسر یکی شدم و به اتاقم رفتم. یعنی از چشم اون داشتم همه چیز رو میدیدم. توی اتاق، یه سری هنزفری و ایرپاد بود. اونها لزوما برای گوش دادن به موسیقی نبودن. همه ی اونا ابزار ارتباطی بودن. روی این ایرپاد ها یک چیزی مثل تراشه بود که محفظه ی زردی داشت. مثل اینکه روی هنزفریتون یه گل زرد چسبیده باشه. من از این ایرپاد ها برای ارتباط گرفتن با دوستانم استفاده میکردم. نمی خواستم لزوما باهاشون چاق سلامی داشته باشم. هدفم این بود که به طور مرتب و به صورت برخط بتونم اطلاعات دست اول و جدید دریافت کنم و بتونیم گزارشی از ماموریت هایی که پشت سر میذاریم رو برای همدیگه ارسال کنیم. این اطلاعات

میتونست مکملی برای ماموریت های بعدی و اهداف بعدی باشه.

با وجود اینکه تعداد زیادی از اون ایرپاد ها رو داشتم، باز هم نگران بودم و میخواستم تعداد بیشتری از اون ها رو تهیه کنم. به خاطر اینکه اطلاعات، برای من ارزش داشتن و میترسیدم که اون تعداد کافی نباشه و مثلا از دستشون بدم.

میخواستم پولامو پس انداز کنم که بتونم تعداد بیشتری از اون ایرپاد ها رو بخرم اما ناگهان صدای یکی از دوستامو شنیدم. اون منو یاد یکی از بستگانم در ابعاد بالاتر میندازه که هاله ای به رنگ زرد داره و روحش روشنه. من اون فردو خیلی دوست دارم و در

جریان این خواب، میدیدم که اون اصلا برای ارتباط با
من نیازی به ایرپاد و هیچ وسیله ی مجزایی نداشت.
ما فقط به کمک ذهنمون با هم ارتباط میگرفتیم.

اون خیلی زیبا بود و میتونستم احساس کنم که همین
تروماهایی رو زمانی توی زندگیش پشت سر گذاشته
که الان باهاشون درگیر هستم و امیدی ندارم که بتونم
ازشون خلاص شم و جون سالم به در ببرم. اون در
حین رفتن به یکی از ماموریت هاش با من صحبت
کرد و گفت: کی بوده که ما برای صحبت کردن نیازی
به این وسیله های اضافی داشته باشیم؟

طی روزای اخیر، اوقات سختی رو پشت سر گذاشتم
و فشار روانی زیادی رو تحمل کردم. اما فکر میکنم

همینکه افرادی رو توی این دنیا دوست دارم و در مورد خوب زندگی کردنشون مسئولیت و وفاداری به خرج میدم بتونه کمکم کنه که با این مشکلات کنار بیام.

فکر میکنم فرصت خوبی باشه که کمی در مورد اسم این کتاب و مناسبتش صحبت کنیم. این کتاب از عنوان ترجمه ی فارسی یکی از کتابای کرایون گرفته شده و این تقلید کاملا عمدیه. همونطور که قبل از این هم اسم کتابایی مثل هدیه ی عقاب و آتش درون رو تقلید کردم. اونها رو به طور عمدی از کتابایی برداشتم که به اسم کتب عرفانی و معنوی نوشته شدن اما محتوای تاریکی رو عرضه کردن. سعی کردم چیزایی رو درون این کتابا بنویسم که تفسیر حقیقی این مفاهیم رو به نمایش بذاره.

در مورد پایان عمر، خب کرایون سعی کرد تا توی کتابش در مورد آینده و دنیای بعد از مرگ و سرنوشت بشر صحبت کنه. بله ایده اش این هست که تصویری روشن و معنوی نشون بده اما وقتی شما به پایان کتابش میرسید، می‌بینید که اتفاقا دیدگاهش اصلا جالب نیست و تصویری که پیش روی بشر زمینی میذاره یک تصویر تاریک و پوچه و خوشبختی، زمانی به سراغ ما میاد که عمر نسل فعلی کاملا تموم شده.

اون همچنین پیش بینی میکنه که اتفاقات تاریک زیادی رو تا تموم شدن اتفاقات این دوره لازمه تحمل کنیم. دیدگاهش خوشبینانه نیست و لزوما، راه حل های روشنی هم ارائه نمیده.

ایراد گرفتن به کار کرایون و انتقاد کردن به حرفاش، کار ساده ای برای من نبوده و می تونم ببینم که خیلی از افرادی که با محتوای کاراش رو به رو میشن هم شدیدا تحت تاثیر قرار میگیرن و از این حرفا خوششون میاد.

یه سری سوال پیش میاد مثلا اینکه اگه کرایون واقعا موجود منفی‌ای هست پس چرا اینقدر توی کتابا و چنلاش حرفای مثبت جالبی داره؟ به سختی میشه تصور کرد که محتوای همچین کتابایی به طور میانگین منفی باشه و این موجود، انگار که بیشتر داره یه نقش مثبت رو بازی میکنه.

برخی گزاره های تاریک رو میشه به صورت پراکنده توی حرفای کرایون پیدا کرد، مثل برخی دیدگاه هایی که در مورد کارما و بخشش و تناسخ مطرح کرده. مثلا میگه که روح شما برای اینکه تناسخ پیدا کنه و خدمت کنه تو باسنش عروسی بوده و شما حتما دوباره هم میاید. این حرفا رو در حالی میگه که خیلیا ممکنه اون پایین نشسته باشن و تو دلشون بگن عمرا اگه بیام.

این رویکرد موجودات خالی بند و تقلبیه که سعی میکنن دیگران رو در معرض تقدیرای ناخواسته قرار بدن. مثلا فالگیرا سعی میکنن به من بگن که آره تو حتما بچه دار میشی و من هر چی میگفتم که بابا من اصلا خوشم از تولید مثل نمیاد، اونا میگفتن نهхه

عزیزم حالا وقتی شوهرتو پیدا کردی از خداتم میشه
که بچه بیاری.

یا مثلا همین سبحان، هنوزم که هنوزه میاد زر زر
میکنه که تقدیر من و تو به هم گره خورده و هر
اتفاقی هم بیوفته و با هر کی هم جفت گیری کنی،
آخرش جدا میشی و با هم ازدواج میکنیم. حتی با
اینکه اینهمه بهش توهین کردم و مثل خار توی
چشمش بودم هم عارش نمیاد. یعنی اینقدر اینا لکاته
و پررو هستن.

کرایون هم همچین موجودیه و سعی میکنه پشت
حرفای قشنگش، تقدیر و قوانین جبرگرایانه رو به
انسان ها خرچپون کنه.

اما فکر میکنم نکته ی مهم تر اینه که کرایون تصویری ناقص از یک فرد معنوی رو ارائه میده. وقتی شما به عنوان یه فرد معنوی توی دست و پای برادری تاریک باشید و نشه به راحتی مهارتون کرد، بهترین راه حل میتونه این باشه که به شما این توهم رو داد که نیاز نیست کار چندان بخصوصی کنید یا بهتون این توهم رو داد که با کارایی که حتی ماهیت خوبی هم ندارن میتونید بهترین نقش خودتون رو ایفا کنید.

نگاه کرایون به تاریکی اصلا یه دیدگاه آسیب شناسانه نیست و بیشتر، با همین افرادی هم نظره که به تاریکی از دور نگاه میکنن و به شناخت آناتومی نابهنجاری ها

هم علاقه ای نشون نمیدن و انتظار دارن که با مراقبه و ارسال انرژی مثبت بشه همه چیز رو حل کرد.

امثال کرایون صرفا بلدن که چطوری وقت دیگران رو تلف کنن و اونا رو تا مرز انقراض پیش ببرن. تصویری که کرایون ارائه میده اصلا تصویری نیست که بخواد حتی بیشتر از ۱۰۰ سال آینده ی دوام بشر رو ببینه. پیش بینی های موفقش هم صرفا به خاطر این بوده که این لکاته بازی ها مثل حادثه ی یازده سپتامبر، دست ساخته ی برادرای خودش بوده. میخواید از کاری که خودشون طرح ریزیش کردن از پیش خبر نداشته باشه؟

کسی که ادعای متفکر بودن و راهنما بودن داره باید راهکار عملی ارائه بده نه اینکه رنج و بدبختی رو تقدیس کنه و تو رو با بدبختی تنها بذاره. کرایون حرف قشنگ میزنه اما سرسوزنی به مفاهیم معنوی وفاداری نداره و اینو میشه از غیر کابردی بودن حرفاش فهمید. اون توی مسخ کردن موفقه چون میتونه کسایی رو جذب کنه که علاقه ای ندارن کار خاصی انجام بدن و از مبارزه با تاریکی بیزارن. وفادار بودن به یک باور و ایدئولوژی دشواره چون لازمه اش اینه که پارامتر های زیادی رو در نظر بگیریم. ما گونه های انسانی، نه تنها در سیاره ی زمین بلکه حتی تمدن های ابعاد بالاتر، صد ها مکتب فکری و باور درست کردیم و همه شون برامون مثل زن های صیغه ای هستن که بسته به مزاجمون ممکنه هر روز با یکیشون

همراه بشیم. این اوج بی باوریه که تو نه تنها به باوری که ادعا میکنی قبولش داری وفادار نیستی بلکه با خیانت بهش، بی ارزشش هم میکنی.

همچین جوامع و موجوداتی مثل دیوارای سستی هستن که نمیشه بهشون تکیه کرد. حالا هرچقدرم که بخوان خودشون رو با حرفای قشنگ توجیه کنن.
همین حرفا رو اگه مثلا الان به این استادای نوری بگی کلی بهونه میارن و چند تا انگ و وصله مثل بدبین و پارنوییک بودن و تحت فشار روانی بودن هم بهت میزنن یا مثلا میگن تو جامعه گریز هستی.

من آدم ناسازگاری هستم ولی اینطوری نیست که این وضعیت، مطلق باشه. من از موجوداتی که مفهوم

وفاداری رو درک نمیکنن بیزارم و باور دارم که همراه شدن با همچین موجوداتی و مغلوب همچین افکاری شدن، کیفیت زندگیمو خراب میکنه. الان ۷ ماه هست که با سامحو و دوستانش رفاقت دارم و با هم ماموریت های مختلفی رو پشت سر گذاشتیم. هیچ وقت نبوده که با کسی همچین بازه ی زمانی طولانی‌ای بدون مشکل خاصی سپری کنم. اگه من پارانوییک و ناسازگارم چرا تونستم بالاخره با همچین جمعی به سازگاری برسم؟ دلیلش روشنه، چون اونها مفهوم وفاداری رو درک میکنن. خیلی از رپتال هایی که الان با برادری تاریک هم کار میکنن این مفهوم رو درک میکنن و برای منفعت شخصی خودشون نمیان به نفع کسایی کار کنن که در تضاد با سازمانشون هستن.

ولی تمدنای انسانی چه در زمین و چه در ابعاد بالاتر به حدی در این زمینه فاسد هستن که اگه یکی این وسط پیدا شه و بخواد وفادارانه زندگی کنه، اینقدر تحت فشار روانی و تحقیر قرارش میدن که طرف استخوناش خورد میشه. یعنی حتی این فشار روانی رو شما از سمت استادای نوری هم میتونید حس کنید. الانم نمیخوام محتوای کتابم کثیف بشه یعنی میدونستم چطور رفتارا و حرفای وقیحانه ای که قرن هاست دارید سعی میکنید به امثال من خرچپون کنید رو تلافی کنم.

.

.

.

دیشب برای مراقبه با چاکرای طلایی اقدام کردم. در دنیای خواب میدیدم که کرایون به سراغم اومده و با هم مشغول بازی شطرنج هستیم. مهره های شطرنجی که جلوی ما بود، یه تقلید ناشیانه از مهره های شطرنجی هست که در واقعیت و به کمک سفال و رنگ اکرلیک ساختم.

میتونستم احساس کنم که اون مهره هایی که کرایون برای بازی گذاشته، کار دست من نیست؛ ولی اون ظاهرا سعی داشت اینطور به من تلقین کنه که اینا ساخته ی دست خودم هستن و من پشت میز بازی ای قرار گرفتم که خودم ساختمش.

طراحی اون مهره ها خیلی بد بود. مهره هایی که من در واقعیت ساختم شبیه دایره های دکمه ای کوچکی هستن که روی سطحشون، تصویری از هویت مهره درج شده. اونها خوش دست و واضح هستن. اما مهره هایی که کرایون آورده بود، زیادی پهن و بدشکل بودن و مشخصا با بی حوصلگی درست شده بودن و طرح روی مهره ها هم واضح نبود.

کرایون با مهره های برنزی بازی میکرد که استعاره ای از همون مهره های سیاه بودن و من هم با مهره های کرمی رنگی که استعاره از همون مهره های سفید بودن.

کارایون مشغول انجام تقلب بود. ما تازه بازی رو شروع کرده بودیم و من صرفا دو تا از سرباز ها رو جلو رونده بودم و اون هم یکی از سرباز های خودشو. اما کم کم شروع کرد به حذف کردن مهره های من و هر مهره ای هم که حذف میکرد، به جای برداشتن از روی زمین، به زیر مهره های باقی مونده میفرستاد.

اون از قدرت خودش استفاده میکرد تا با ایجاد خطای دید، جای مهره ها رو عوض کنه یا اونا رو حذف کنه.

وقتی دیدم اینطوری بازی میکنه و ظاهرا قصدش هم فقط این بود که با شکست دادنم حس ضعیف و بی‌ارزش بودن و احمق بودن رو بهم تحمیل کنه، گفتم باشه و از پای میز بلند شدم.

اون از این موضوع خوشش نیومد یا میشه گفت انتظارش رو نداشت. خیال میکرد که ازینایی هستم که میخوان جلوش قدرت نمایی کنن و خودشون رو فرد زیرک و باهوشی نشون بدن. احتمالا زیاد با همچین افرادی رو به رو شده.

وقتی از این خواب بیدار شدم، یاد حرف یکی از دوستای لمورم افتادم. اون یه زندگی زمینی معمولی داشت و برای سال ها سعی کرد مرد سر به راهی برای یک جامعه ی کاپیتال باشه؛ ولی در نهایت وقتی دید که این کارا باعث نمیشه تا بتونه عشق رو تجربه کنه، به همه ی این ایده های تحمیلی پشت پا زد و سبک زندگی خودشو از نو ساخت. یک بار توی خواب دیدمش و بهم گفت که گاهی اوقات، شرافتمندانه تر

اینه که اصلا توی یه جلسه ی امتحان حضور پیدا نکنی.

منظورش اون چالشایی بود که نه برای رشد و ارتقای ما بلکه برای تحقیر و به بردگی گرفتنمون ساخته شدن.

خواب دیشب، منو یاد یه سری از حرفای سبحان هم انداخت. یادمه که وقتی داشتیم جدا میشدیم و من در مورد کارای زشتش و حیله گری هاش گفتم، شروع کرد به مظلوم نمایی و گفتن اینکه اینا قضاوت های درستی نیستن و خدا ما رو قضاوت میکنه.

توی بازی‌ای که یه لکاته قانونش رو میچینه، فقط یه سری لکاته هستن که قضاوت میکنن. مثل همین بازی

کرایون که خودش داشت تعیین میکرد که مهره ها
باید چطور حرکت کنن.

یکی مثل تو! سبحان لکاته هم اگر زمانی تونستی توی
اون فدراسیون خنده دار به نون و نوایی برسی به
خاطر این بود که یه عده لکاته و خیانت کار مثل
خودت دارن اونجا رو مدیریت میکنن وگرنه کی بوده
که من همبازی کسایی بشم که محافظت از قانون چند
همسری براشون مهم تر از انجام وظایفشون به عنوان
یه استاد نوری بوده؟

چاکرای طلایی با مفاهیمی مرتبطه که از عزت نفس و
حس با ارزش بودن ما محافظت میکنه. این از برخی
جهات، شباهت هایی با چاکرای زرد داره؛ با این تفاوت

که چاکرای زرد لزوما نقش محافظتی نداره و مولد مهارت های روانی زیادی هست. بر خلاف هفت چاکرای اصلی، چاکراهای فرعی عموما نقش محافظی دارن. میشه گفت چاکراهای فرعی، بخصوص در مراحل پیشرفته تر تکامل از اهمیت زیادی برخوردارن و این بستگی به خودتون داره که بخواید با این انرژی ها کار کنید یا نه. قطعا ایجاد حساسیت به انرژی درون این چاکراها تضمین کننده ی افزایش قدرت هست.

در اینجا درس های بعد یازدهم در تقاطع با چاکرای طلایی، به نظر میرسه که دارن در مورد مزیت تداوم و وفاداری یا تعهد به پیروی از قوانین بهینه و سالم اشاره میکنن و اینکه چطور زندگی در لوای این قوانین

می تونن از سلامت روانی ما محافظت کنن. شما نمی تونید انجام بازی شطرنج رو به کسی تحمیل کنید و می تونید هر زمانی که بخواید هم از پای میز بلند شید. اگر بازی کردن با کرایون رو ادامه میدادم، به این معنی بود که پذیرفتم با قوانین متقلبانه و ناسالم اون همراه بشم و اجازه بدم که اتفاقات درون این بازی، روی تجربه ی من از زندگی تاثیر بذارن.

نکته ای که در مواجهه با کرایون ناراحتم میکنه اینه که اون برام شخصیت جالبی نیست و یکی از انگیزه هام برای مطالعه ی شرارت اینه که با ذهن های جالبی رو به رو بشم. فکر میکنم کرایون صرفا فردیه که قدرت خوبی رو به ارث برده. هر چی نباشه یه دو رگه است که یک طرفش به رپتال ها میرسه و یک طرفش

به پلیدین های افسانه ای؛ و ساز و کاری که درونش عضویت داره هم قدمت و قدرت زیادی داره.

اگر همچین موجودی تونسته، در ناخوداگاه جمعی هم قدرت خوبی به دست بیاره، لزوما به خاطر این نیست که نبوغ تحسین برانگیزی داشته. فکر میکنم در اینجا اونچه که مهمه و ارزش مطالعه و بررسی داره اینه که ما چه نقطه ضعف هایی داریم که یکی مثل کرایون میتونه ما رو فریب بده. این ضعف ها میتونن تاثیر پذیرفته از آسیب های روانی یا تروماهایی باشن که کمتر نسبت به ماهیتشون شناخت داریم. یعنی لزوما ربطی به قدرت و تجربه نداره.

بسیاری از مخاطبای کرایون افرادی هستن که روح های پیر و با تجربه دارن اما آسیب ها یا رنج های روانی ای رو تجربه میکنن که باعث میشه در مقابل امثال کرایون آسیب پذیر باشن و فکر میکنم این تروماهاست که ارزش مطالعه ی زیادی دارن و بهتره روی اون دسته از آسیب های شایع و مشترک تر تمرکز کرد تا بشه ایده های بهینه تری رو غربال کرد و به عمل آورد.

شاید کرایون مثال دوری باشه چون هنوز توی جامعه از اعتبار خوبی برخورداره و کمتر کسی علیهش افشاگری انجام داده. ولی به عنوان نمونه میتونید به شخصیت های دون خوان و دون خنارو در کتاب های کارلوس کاستاندا نگاه کنید. در جریان این کتابا، این

دو نفر به عنوان دو فرد با قدرت زیاد و کاریزمای خاص توصیف شدن. اما چیزی که فراتر از قدرت این افراد وجود داره اینه که شاگرداشون عموما از بین افرادی انتخاب میشدن که آسیب های روانی زیادی رو تجربه کردن، مثلا درون جامعه نادیده گرفته شدن یا توسط خونواده‌شون ترک و تحقیر شدن. در داستان هایی که کاستاندا تعریف کرده، اونچه که ارزش تحلیل و مطالعه داره اینه که چرا کاستاندا و دوستانش تصمیم گرفتن همچین سبک زندگی و رویه ای رو انتخاب کنن که حتی خودشون به کرار ازش مینالیدن و بهشون حس تاریکی و پوچی و سردرگمی میداده؟ در حالی که انتخاب های دیگه ای هم پیش روی خودشون داشتن.

.

.

.

امروز برای مراقبه با چاکرای برنزی اقدام کردم. این آخرین مرکز انرژی ثابت در راستای ۷ چاکرای اصلی هست که در بالاترین نقطه قرار گرفته. البته ممکنه مراکز انرژی دیگه ای هم بالاتر از مرکز برنزی قرار گرفته باشه اما ازش اطلاعی ندارم. بعد از این مرکز انرژی هم به سراغ سه مرکز متحرک میریم که در اطراف بدن مشغول گردشن.

در زمان کار کردن با مراکز انرژی اصلی میشه احساس کرد که اونا در مجاورت یا درون بدن فیزیکی، تحریک ایجاد میکنن و انگار که با ما ادغام شدن؛ ولی مثلا از

چاکرای نقره ای تا برنزی، به نظر میرسه که بالاتر از چاکرای تاج و توی هاله ی انرژیکی قرار گرفتن.

من در زمان مراقبه نمی تونم در ابتدا تصور کنم که این مراکز دقیقا در کدوم نقطه هستن و صرفا روی درخواست یا نیتم تمرکز میکنم. در ادامه صرفا توی ذهنم می تونم این مراکز رو ببینم و احساس کنم که اونا بالاتر از چاکرای تاجم قرار دارن.

امروز در دنیای خواب میدیدم که توی خونه و مشغول رسیدگی به کارام هستم اما پدرم میاد و با تحقیر و تهدید و مسخره کردن، منو وادار میکنه تا باهاش همراه بشم و از خونه بریم بیرون. من از اینکه مزاحم زندگیم میشه و وقتمو تلف میکنه خوشم نمی اومد و

می تونستم حس کنم که اون قلب سیاهی داره و این کارا رو از روی شرارت قلبی و تحریک موجودات تاریک دیگه انجام میده.

در اون لحظه، من در مورد روزی که بتونم از پدرم انتقام بگیرم و بهش تجاوز جنسی کنم خیال پردازی میکردم و از این خیال پردازی لذت هم میبردم.
بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که بتونم تحقیر و اذیتش کنم، حتی اگر این اتفاق میتونست طی زندگی بعدی رخ بده.

البته این تصورات، بیشتر زمانی رخ میداد که تحت فشار روانی و مغلوب انرژی منفی زیادی بودم که به زندگیم تزریق میکرد. در حالت عادی ترجیح میدادم

که سالم زندگی کنم و انجام عملی مثل تجاوز، در نظرم کار جالبی نبود. لزوما هم نگران تجربه ای که برای دیگران ایجاد میکردم نبودم، نگران این بودم که انجام همچین عملی منو بد عادت کنه و سلامت روانیم رو به خطر بندازه و باعث بشه که نتونم نقش خودمو به عنوان یک موجود معنوی بازی کنم.

تصاویر خواب عوض شد و چند مثال مختلف رو دیدم. دیدم که در آینده و زندگی های بعدی، لزوما قرار نیست که در موقعیتی برای انتقام جویی و سواستفاده از همچین افرادی قرار بگیرم. این بستگی به انتخاب خودم داشت. میتونستم ببینم که تاثیر تلاش من برای وفاداری به عشق و معنوی زندگی کردن باعث میشد که در چرخه ی اتفاقاتی قرار نگیرم که

منو در مقابل افراد منفور زندگیم قرار میده ولی اینطوری هم نبود که دنیا به کینه و ناراحتی من از این افراد اهمیتی نده.

میدیدم که رنج کشیدن این موجودات رو میبینم و ادراک میکنم ولی در اون زمان، موقعیت من اونقدر از زندگیشون دور هست که اگر بخوام هم کار خاصی برای کمک کردن بهشون ازم ساخته نیست.

وقتی که اونا رو مجددا ملاقات میکردم میتونستم هنوز کینه رو درون خودم احساس کنم و این احساسی هست که طی زندگی فعلی هم دارم. مثلا خیلی پیش اومده که یه بچه رو ببینم و ازش نفرت داشته باشه. شاید یادم نیاد که روح این موجود طی

زندگی های قبلی چه کاری با من کرده اما می تونم احساس کنم که چقدر ازشون نفرت دارم و چقدر دوست دارم که آزارشون بدم. حتی فرصت و موقعیت سو استفاده از برخی از این بچه ها هم فراهم شده یا می تونم تصور کنم که اگر سبک زندگیمو کمی تغییر میدادم و طی سال های اخیر سعی میکردم شرورانه زندگی کنم، فرصت مناسبی برای بهره کشی از این بچه ها فراهم میشد ولی به خاطر رویه ای که انتخاب کردم، فاصله ام ازشون حفظ شده و در عین حال، زجری که برخیشون توی زندگی میکشن رو میتونم ببینم و ازشون اطلاع دارم. در عین حال، کاری هم ازم بر نمیاد که بتونم به طور مستقیم و به طور خاص براشون انجام بدم.

این موضوع از این جهت برام مهمه که من واقعا دوست ندارم که مثلا طی زندگی بعدیم توی موقعیتی قرار بگیرم که بر حسب احساس وظیفه و مسئولیت، مجبور بشم به فردی مثل سبحان کمک کنم. دلیلش هم واضحه چون ازش متنفرم و اصلا چشم دیدن خوشبختیشو ندارم. ولی اگر در موقعیتش قرار بگیرم، به خاطر وفاداری ای که به انرژی عشق دارم بهش کمک میکنم.

چیزی که در جریان خواب امروزم دیدم، اینو میگفت که اگر سبک زندگیتو سالم نگه داری و سعی کنی وظیفه تو به عنوان فردی که به مفهوم عشق وفادار هست انجام بدی، این نگرانی ها می تونه که برطرف بشه.

ببینید این به این معنی نیست که دوست ندارم کارایی رو انجام بدم که منفعت عمومی داره، صرفا دوست ندارم به طور خاص و شخصی به افراد منفور زندگیم خدمت کنم. مثلا ارائه ی خدمات درمانی یا مشاوره به کسی مثل سبحان؛ ترجیح میدم من اون فردی نباشم که برای همچین فردی به طور اختصاصی وقت و انرژی میذاره تا بتونه تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشه.

با توجه به کینه و نفرتی که ازش به دل دارم هم قطعا اگر همچین موقعیتی پیش بیاد، انجام این کار برام سخت میشه و برام بسیار فرسایشی هست که

بخوام نفرتی که ازش دارم رو مهار کنم و بهش آسیبی نزنم.

طی سال های اخیر، هر زمان که به پاکسازی چاکرای برنزی رسیدم، درسی در مورد قرار گرفتن در موقعیت مناسب یاد گرفتم و فکر میکنم این موضوع می تونه از ما در مقابل اونچه که بر علیه خواسته مون هست مراقبت کنه. این صرفا مختص موجودات معنوی نیست، حتی کسی که تصمیم میگیره تا به نفع برادری تاریک کار کنه، اگر طبق برنامه ریزی و متناسب با توانایی هاش کار نکنه نمی تونه به دست آورد خاصی برسه و به راحتی در معرض شکست یا تحریک حسی برای عقب گرد قرار میگیره. نمونه اش همین سبحان خودمون هست که حتی برادری تاریک هم ازش راضی

نیست چون به لحاظ عملکرد، برای اونها هم موجود
پتیاره ایه و کاری که بهش میسپارن رو انجام نمیده و
ترجیح میده به جاش مثلا بیاد مزاحم من بشه. البته
من به این موضوع عادت کردم و می تونم احساس
کنم که چرا برخی از موجوداتی که گرایشات
مازوخیستی دارن از دیدن زنی با اخلاق و رفتار من
لذت میبرن.

در ادامه ی خواب امروزم، میدیدم که مشغول نگاه
کردن به فیلم یک بازیگر معروف هستیم. این بازیگر،
به بازی در فیلم های سفارشی معروفه که محتوای
مبتذلی دارن. ابتذال درون این فیلم ها برمیگرده به
تعهد افراطی این فیلم ها به بازتولید افکار نژاد

پرستانه، فرقه های عرفانی فاسد و یه سری افکار جنسیت زده و برخی مفاهیم دیگه.

حتی میشه احساس کرد که خوده این بازیگر، باور قلبی خاصی به این مفاهیم نداره و زندگی واقعیش، کاملا متفاوته اما به خاطر رسیدن به پول و شهرت و داشتن زندگی بهتر، تن به همچین کارایی میده.

در جریان این خواب، میتونستم این بازیگر رو در یک تصویر انتزاعی ببینم. انرژی روحی اون شبیه به یک بچه کروکودیل بود و در ابتدای کار، با برادری تاریک، یک قرارداد رو برای رسیدن به همچین منافعی امضا کرده بود. در زندگی واقعی، اون این کار رو به کمک تغییر سبک زندگیش و اصطلاحا فروختن روحش

انجام داده بود یعنی کارهایی رو انجام میداد که خودش هم میدونست غیر اخلاقی هستن اما اهمیتی به این موضوع نمیداد و صرفا منافع دیگه اش رو در نظر میگرفت.

در این تصویر انتزاعی، میدیدم که زمان گذشته؛ مثلا حتی یک زندگی یا چندین زندگی و این بازیگر، میخواست که مستقل زندگی کنه. با خودش فکر میکرد که: حالا توی حرفه ی بازیگری جا افتاده شدم و تجارب زیادی رو پشت سر گذاشتم و انرژی روحیم زیاد شده، پس بهتره فیلمایی رو که دوست دارم بازی کنم.

اما هنوز این حرفای توی ذهنش تموم نشده بود که یه موجود قدرتمند تر از خودش اومد و زد توی سرش. این موجود، جزو همون بالادستی هایی بود که این بابا باهاشون قرارداد داشت. وقتی که بازیگره تو سری خورد، از سرش خون اومد و حس حقارت زیادی بهش دست داد.

اون موجود تاریک، پشت یقه اش رو گرفت و بردش به سازمانش و ازش خواست که گوه اضافه نخوره.

اون پسر میتونست با تغییر سبک زندگی خودش و رفاقت با موجودات معنوی از دست برادری تاریک و سلطه اش راحت بشه، یعنی اینطوری نبود که صرفا از کمبود قدرت شخصی رنج ببره. اون هر چقدر هم که

قدرت شخصی خودشو افزایش میداد، باز قدرت
جمعی برادری تاریک بیشتر بود و می تونستن بهش
غالب بشن. میشه گفت، صعود و تکاملش در گرو
ملحق شدن به یک حرکت جمعی بود، همچنان که به
دست آوردن اون ثروت نامشروع و موفقیت در
حرفه‌ی بازیگری، لزوما به خاطر تلاش های شخصی
خودش نبود.

.

.

.

دیشب برای مراقبه با چاکرای لیمویی اقدام کردم. این
یه مرکز انرژی متحرک هست که در اطراف کمر و در
جوار چاکرای شبکه ی خورشیدی در گردشه و احتمالا
با موضوع سلامتی در ارتباطه.

در دنیای خواب میدیدم که توی یک کانال تلگرامی (یه مسنجر برای گفت و گو و اشتراک محتواست) هستم. این کانال تلگرامی، اطلاعات و مطالب سرگرم کننده منتشر میکنه و ما به عنوان مخاطب، صرفا می تونیم این مطالب رو ببینیم و لایک بزنیم.

ناگهان چیزی توجهمو جلب کرد. دیدم که منم میتونم توی اون کانال پیام بفرستم و مثل این بود که کسی به من دسترسی ادمینی رو داده باشه. اما میدونستم که این دسترسی به من داده نشده، بلکه یک نابهنجاری یا باگ باعث شده تا من و یه عضو دیگه به همچین چیزی دسترسی پیدا کنیم.

اون کانال، مخاطبای خیلی زیادی داشت و طبعا رسیدن به همچین دسترسی ای، نوعی فشار روانی رو به دنبال داشت.

من در ابتدا متوجه نبودم که چه اتفاقی افتاده و فکر کردم که شاید این دسترسی فرمالیته است و پیامی که توی کانال میفرستم به انتشار عمومی نمیرسه در نتیجه به صورت تستی نوشتم: سلام خوبید؟

به ادمینای کانال هم دسترسی نداشتم و حدسم این بود که صرفا امکان چت کردن رو به بقیه دادن. اما در ادامه دیدم که اینطور نیست، پس تصمیم گرفتم که به ادمینای کانال، به نحوی اطلاع برسونم که همچین

نابهنجاری ای رخ داده و امکانش هست که از کانالشون سو استفاده بشه.

برای اینکه اون پیامی که فرستادم هم وجهه ی کانال رو خراب نکنه و مخاطباشون کم نشن، ادیتش کردم و سعی کردم یه محتوای طنز و جالب بنویسم. در حین نوشتن هم سعی کردم محتوایی رو بنویسم که نابهنجار نباشه و صرفا سرگرم کننده باشه.

این کار باعث شد تا ادمینای اون کانال، بعدش به من دسترسی ادمینی رو بدن چون هم دیدن که در مقابل نابهنجاری بی مسئولیت نبودم و کانال رو خراب نکردم و هم تولید محتوا کردم.

ولی برای من سخت بود که به تولید محتوا ادامه بدم و در ابدا سردرگم شدم و استرس اینکه نکنه محتوای تولیدیم مورد پسند بقیه نباشه، داشت باعث میشد که محتوای طنز یا سرگرم کننده ای که ارائه میدم دچار نابهنجاری هم بشه. اما به خودم اومدم و گفتم اگر یکبار تونستم محتوایی رو تولید کنم که سطح کمی از نابهنجاری رو داره پس اگر تمرکز کنم دوباره هم میتونم همچین محتوایی رو تولید کنم. در واقع به خودم گفتم که نقطه عطف این محیط و فرصت اینه که منو به چالش میکشه تا در مورد سلامت محتوایی که منتشر میکنم، در طولانی مدت هم متعهد و وفادار باشم.

دیشب یک خواب دیگه هم دیدم اما محتواشو به یاد نمیارم اما می تونم به یاد بیارم که برداشت و استدلالی که ازش داشتم، تا حد زیادی مشابه همین خواب بود.

یک زمانی یادم هست که دو تا از دوستام که از قدرت هاله بینی برخودار بودن، بهم گفتن که انرژی اتاقت بر خلاف ظاهرش مثبته و هاله ی لیمویی و صورتی رو میشه درونش دید. من اون زمان، معنی این رنگ و انرژی رو نفهمیدم و برام رنگ های غریبه ای بودن و شباهت خاصی هم به رنگای هاله ی خودم نداشتن.

میتونستم حدس بزنم که اونا در نتیجه ی کارایی که انجام میدم تولید شدن اما نمی تونستم درک کنم که

چه حسی درون این کارها هست که باعث تولید همچین انرژی ها یا رنگ هایی شده.

فکر میکنم اون رنگ لیمویی درون اتاق، تاثیر پذیرفته از این بود که دنبال پیدا کردن و هشدار دادن در مورد نابهنجاری بودم و هنوزم این نوع محتوا رو تا حدی دوست دارم.

به جز مرکز لیمویی، دو مرکز انرژی متحرک به رنگ صورتی و ارغوانی هستن که در ادامه به سراغشون میریم.

.

.

.

دیروز برای مراقبه با چاکرای صورتی اقدام کردم.
دیشب خواب میدیدم که توی خونه هستم و به مادرم حالتی از جنون دست داد.

اون یه آکواریوم رو توی حیاط انداخته و لبه ی سکو نشسته بود و پاهاشو توی آکواریوم فرو برده بود.
مادرم انرژی بدی داشت و می تونستم احساس کنم که جنون خودشو توی اون محیط پخش میکنه و از آسیب زدن به من با اون انرژی منفی لذت میبره.

دیدم که ماهی ها پرواز کردن و از توی آکواریوم بیرون اومدن و بر خلاف میل باطنیم و در حالی که ازشون چندشم میشد به سمتم اومدن. مادرم میخندید.

برای راحت شدن از دست مادرم، از خونه بیرون رفتم و به خونه ی عمه ام رسیدم. اون ظاهر یک زن منطقی و بی آزار رو داشت و ظاهر خونه و زندگیش هم خوب بود اما کم کم متوجه شدم که حالتی از جنون بهش دست داد و اونم با الگویی شبیه به اونچه که مادرم در پیش گرفت، شروع کرد به آزار و اذیت کردن من.

خواب ورق خورد و دیدم که توی خونه هستم و انگشتری که به نشونه ی تعهدم به سامحو میپوشم روی دستم شکست. وقتی این انگشتر شکست خیلی ناراحت شدم و میتونستم احساس کنم که انرژی منفی‌ای که توی محیط اطرافم وجود داره باعث این اتفاق شده. در ادامه قصد داشتم کاری برای انگشترم انجام بدم اما متوجه شدم که تقلبیه و درونش با

ماده‌ای غیر از فلز اصلی ای که انتظار میرفت پر شده. با یک ماده ی بی ارزش.

ازینکه انگشتر مورد علاقه ام از اول تقلبی بوده خیلی ناراحت شدم و انرژی منفی ای که توی محیط بود بهم این حسو میداد که زندگیم طلسم شده و سامحو رو از دست دادم.

این در حالی بود که شکسته شدن اون حلقه یا تقلبی بودنش ربطی به رابطه ی من و سامحو نداشت. این از خیانت کار بودن و حقه باز بودن فروشنده ی اون انگشتر نشات میگرفت.

انگشترم و همچنین چند جواهر دیگه مو توی خواب نگاه کردم و متوجه شدم که نگیناشون هم داره

میریزه. تعجب کردم چون انگار اصلا مخراج کاری
نشده بودن و هیچ چنگکی برای نگه داشتن تضمینی
نگین ها وجود نداشت. وقتی از این خواب بیدار شدم
متوجه شدم که اون جواهرات، نمونه ی تقلبی
جواهرات واقعی من بود. بخصوص این موضوع در
ظاهر انگشتر تعهد به سامحو واضح بود. این انگشتر،
در واقعیت، صرفا یک نگین به رنگ آبی یخی و
مقداری نگین های بسیار ریز سفید داره؛ ولی در دنیای
خواب، میدیدم که دو نگین آبی یخی داره اما به دلیل
فشار روانی و انرژی منفی ای که وجود داشت،
متوجهش نشده بودم.

در جریان این خواب، دلم برای سامحو تنگ شده بود و
داشتم گریه میکردم و ناراحت بودم که انگشترم

خراب شده. کم کم داشتم بیدار میشدم که متوجه یه هاله به رنگ زرد و آبی در بالای سرم شدم. در دنیای خواب، به صاحب این هاله نگاه کردم و حسابی ترسیدم. چهره شو یادم نیست اما احساس ناامنی و خطر زیادی بهم دست داد. اون بر خلاف لایه ی بیرونی هاله اش که روشن بود، انرژی متجاوزانه ای داشت و ناگهان صدای بم و مردانه و ترسناکی رو شنیدم و از خواب بیدار شدم.

کمی مشغول مطالعه شدم و از قصد هم سراغ کتابای کرایون رفتم. از این که یکی از موجودات شریر رو حرص بدم لذت میبردم. توی ذهنم هم گفتم: به هر صورت من هر کاری کنم تو آزارم میدی و قصد آزار دادنم رو داری، پس این کارو انجام میدم.

بعد از کمی مطالعه دوباره به خواب رفتم. در دنیای خواب میدیدم که روی یک مبل توی خونه ی پدر بزرگم مشغول استراحت هستم. اونجا یه پسر جوانی اومده بود و داشت برای بقیه صحبت میکرد. اون مرد درشت هیکل و چاقی بود که پوست برنزه و ظاهر نه چندان دوست داشتنی ای داشت. حرفاشم چرت و پرت بود و حتی از طرز لباس پوشیدنش هم میشد حدس زد که جزو فرقه های عرفانی فاسده.

من مشغول استراحت بودم و توجهمو معطوفش نمیکردم. کمی که بهش توجه کردم (صرفا چند لحظه نگاهش کردم) توی کونش عروسی شد و به سراغم اومد و بهم پیشنهاد ازدواج داد. من بهش گفتم که تو

جزو راست گراهای افراطی هستی و علاقه ای ندارم با تو باشم.

در ادامه متوجه شدم که طرف، قبلا ازدواج هم کرده و ۳ تا بچه داره.

چاکرای صورتی، درس هایی در مورد ارتباط با دیگران، معاشرت و تاثیر و تاثر پذیرفتن رو به ما یاد میده. یه مشکلی که در ارتباط با دیگران دارم اینه که به معاشرت با بسیاری از افراد، علاقه ای ندارم اما گاها سعی میکنن خودشون رو به من تحمیل کنن و بهم حسای بدی میدن؛ مثل اینکه فکر کردی کی هستی که ما رو از خودت میرونی؟

مخصوصا سبحان معروفه به این که هر وقت بتونه یه انرژی صورتی رنگ رو برام میفرسته و هر وقت هم درد دندون میگیره به کمک شیوه هایی که از دوستای کون نشور لمور جادوگرش یاد گرفته یاد این کار میوفته و انجامش میده. سبحان حتی بعد از اینکه دستش رو شد هم خیلی سعی کرد تا معاشرت خودشو با من حفظ کنه و حتی اومد گفت که من گوه خوردم و غلط کردم (البته میتونید مطمئن باشید که از کارایی که انجام داده بود ذره ای پشیمون نبود و ناراحتیش این بود که چرا نتونسته بیشتر از من سو استفاده کنه.)

علاوه بر سبحان، من دوستای زیادی رو ترک کردم. با خیلی از اون ها بحث خاصی نداشتم و اختلاف نظر

آشکاری هم نداشتم ولی چون حس کردم به لحاظ
رفتاری یا توی حرفاشون شبیه پتیاره ها هستن
ازشون جدا شدم و چون ازشون انتظار نداشتم که
پتیاره بودن خودشون رو کنار بذارن، حتی توضیح هم
ندادم که چرا راهمو ازشون جدا کردم.

اینکه میگم پتیاره بودن صرفا منظورم در زمینه ی
جفت گیری نیست که البته در این زمینه هم پتیاره
بودن. منظورم اینه که وقت منو میگرفتن و چیزایی
که میتونستن توی کتابا بخونن رو انتظار داشتن که
دونه دونه براشون توضیح بدم و بعدش هم یا از این
اطلاعات سو استفاده میکردن یا منو بابت داشتن
همچین افکاری قضاوت های بدی میکردن یا حتی

تحقیرم میکردن. یا کلا به صورت منفعل و درست مثل گذشته شون زندگی میکردن.

من دوست ندارم با همچین افرادی روزگار بگذرونم و رفاقت کنم و اگرم ببینم سعی میکنن خودشون و افکارشون رو به من تحمیل کنن ازشون فاصله میگیرم یا اگه لازم باشه باهاشون مبارزه هم میکنن. خیلی از کسایی که از تمدنای انسانی ابعاد بالا گذرشون به فدراسیون خورده و مسافر زمین شدن، لزوما علاقه ی قلبی خاصی ندارن که مثل یک موجود معنوی و بهنجار زندگی کنن. خیلی هاشون صرفا از روی حسادت و رقابت طلبی های بیمارگونه یا برای اینکه بتونن شانس جفت گیری خودشون رو افزایش بدن و

جلوی مردم سیاره شون قدرت نمایی کنن حضور دارن.

در نظر من، روحی که با هدف شرارت و آزار و اذیت دیگران و لذت بردن از این پروسه به جایی مثل زمین میاد، به مراتب شرافت مند تر از همچین موجوداتیه و سطح پیچیدگی شرارت و ریاکاریش خیلی کمتره. این موضوع در مورد شما استادای نوری هم صدق میکنه. درسته که قدرت و تجربه و دانش زیادی دارید اما در نظر من از بسیاری جهات پتیاره هستید و من هیچ وقت نه دوست شما هستم و نه دوست پتیاره هایی مثل شما. اگر هم ماموریت هایی رو با همفکری شما انجام میدم صرفا به خاطر احساس مسئولیت و

تعهدی هست که به نقش خودم به عنوان یک موجود معنوی دارم.

.

.

.

امروز با آخرین مرکز انرژی از این ۱۷ مرکزی که در جریان این کتاب بنا بود به سراغش بریم مراقبه انجام دادم. خواب داداشم نوح هراری رو میدیدم. در جریان این خواب، اون توی یکی از کشورای این سیاره اقامت داشت که کشورای جهان اولی باهاش مشکل داشتن.

نوح هراری فردی سرشناس بود و روزی تصمیم گرفت که برای مهاجرت به یه کشور جهان اولی اقدام کنه.

افرادی که در کشور جهان اولی از قدرت زیادی برخوردار بودن و رسانه ها رو به دست داشتن، تصمیم گرفتن که از این تصمیم نوح هراری به نفع منافع خودشون استفاده کنن. اونها افراد سیاه دلی بودن که دنبال بهانه ای برای ایجاد درگیری و جنگ بودن و داشتن به کمک رسانه ها، پیش زمینه های درگیری رو به صورت خیلی ظریف و نرمی ایجاد میکردن.

اونها ادعا کردن که نوح هراری به خاطر مشکلاتی که توی کشورش هست و مانع از انتشار کاراش و بیان افکارش میشه داره در مورد مهاجرت اقدام میکنه و سیاست های کشوره رو زیر سوال برده بودن.

نوح هراری هم واکنش نشون داد و گفت که همچین داستانی وجود نداره و صرفا به خاطر یه مشکل شخصی تصمیم گرفتم مهاجرت کنم. مشکل نوح هراری هم جالب بود.

ظاهرا روزی برای گردش به جنگل رفته بود و اونجا گم شده بود. به خاطر تغییر رمز بعضی از اکانتاش هم نمیتونست به راحتی به دوستش اطلاع بده که بیاد دنبالش و پیداش کنه. اون از نوعی فراموشکاری یا حواس پرتی رنج میبرد که البته موضوع چندان وخیمی نبود. از اونجایی که اون منطقه ی جنگلی به بعضی امکانات دسترسی نداشت، نوح هراری مجبور شد تلاش زیادی انجام بده تا بالاخره کمکی از راه برسه و بتونه از اون جنگل خارج بشه.

دلیل مهاجرتش این بود که می خواست توی یه محیط بهتر باشه و بتونه از خدمات اجتماعی بهره ببره و باری روی دوش دیگران نباشه و همچنین بتونه از بقای خودش مراقبت کنه.

نکته این بود که اگر نوح هراری در مقابل شایعاتی که کشور جهان اولی منتشر کرده بود انفعال نشون میداد، میتونست مثل آب خوردن، مجوز ورود به اون کشور و اقامت رو به دست بیاره اما این کارو نکرد و خوشبختی زندگی خودشو با دامن زدن به همچین افکار و شایعاتی به دست نیاورد.

نوح هراری یه نویسنده است و برای من سمبل فردیه
که بسیاری از رویکرد های خودشو صرفا به خاطر
وفاداری ای که در مقابل محبت و مهربانی به دیگران
در درون خودش احساس میکنه طراحی کرده. خیلی
از اوقات، این احساس مهربانی سالم هست و فرم
بیمارگونه ای هم نداره. مثلا میگه که ما بهتره گوشت
حیوانات رو نخوریم چون اونا هم احساسات دارن و
می تونن ادراک داشته باشن. در این قضاوت، اون
منفعت خودشو نادیده میگیره و به این فکر میکنه که
اهمیت دادن به تجربه ی یه حیوون و جلوگیری از زجر
کشیدنش مهمه. من به این میگم فرم سالمی از
احساس مهربانی.

برای منی که با این احساس بیگانه هستم، همچین استدلالی لزوما کافی نیست که بتونم تبدیل به فردی گیاه خوار بشم، ولی نتیجه ی تصمیم هر دومون در مورد گیاه خوار شدن می تونه پیامد مثبتی برای خودمون هم داشته باشه. من از خودم میپرسم که اگر گیاه خوار بشم و به حیوونا رحم کنم این کار چه نفعی برای من داره؟ فردی مثل نوح هراری به این موضوع و جوابش احتمالا زیاد اهمیت نمیده اما می‌تونه از سود و منفعی که این رویه برای خودش هم داره بهره ببره، حتی اگر از این چرخه ی علت و معلولی اطلاع نداشته باشه.

استدلال من اینه که حیوونا هم مثل انسان ها در جریان تجربه ای که از زندگی به دست میاریم، تاثیر

زیادی می تونن داشته باشن؛ صرفا اینقدر اونا رو از
جوامع خودمون و زندگی جمعیمون جدا کردیم که
دیگه مرده و زنده بودنشون فرقی نداره. با این وجود،
مثلا کسایی که حیوونای خونگی دارن، خیلی هاشون
ارتباط قلبی زیادی با اون حیوون میگیرن و میتونن
حس کنن که بود و نبود اون حیوون، چقدر روی
تجربه‌شون از زندگی تاثیر داره. ولی به طور عمومی،
اینقدر از حیوونا سو استفاده کردیم و اونا رو از
تجارب روزمره مون حذف کردیم و یا پایین کشیدیم
که دیگه نمی تونیم تصور کنیم اگر تعاملمون با این
موجودات رو تکامل ببخشیم قراره چه تاثیری روی
کیفیت زندگیمون داشته باشه.

خیلی وقتا، تصور اینکه مهربونی یا محبت ورزیدن چه سودی برای خودمون داره کار دشواریه و به نظر میرسه که صرفا یه عمل فداکارانه است. این موضوع در مورد زمانی که با نامهربانی و خصومت به دیگران نزدیک میشیم هم صدق میکنه. یعنی از یکی بدمون میاد و تصمیم میگیریم که ازش سو استفاده کنیم.

در این لحظه، صرفا روی این موضوع تمرکز میکنیم که طرف مقابل، تجربه ی بدی از زندگی داشته باشه و زجر بکشه و لزوما در تصورمون نمیاد که انجام این کار، چه تاثیری روی ذهن خودمون و تجربه مون میذاره. این موضوعو بیشتر اون فردی ممکنه درک کنه که طی بازه ای دست به سو استفاده جدی و آگاهانه از دیگران زده باشه و حالا رویه ی خودشو عوض کرده

باشه و بتونه با ذهنی عاری از جنون و نابهنجاری، تاثیری که خصومت و انتقام جویی روی ذهنش گذاشته رو مرور کنه.

مهربانی، در نظر من یک تصمیم سریع هست که تو در جریانش اونقدر فرصت نداری که راجب پیامد های مثبت انجام اون کار، برای خودت فکر کنی و صرفا منصفانه بودن تجربه ای که دیگران به دست میارن رو در نظر میگیری. مثل واکنشی که نوح هراری در مقابل شایعات داشت.

برداشت من از ویژگی مشترک چاکراهای متحرک یعنی این سه مرکز انرژی ای که در پایان مورد بررسی قرار دادیم اینه که مهارت های روانی این سه مرکز، نسبت

به مراکز انرژی ثابت، هم تاثیر بیشتری روی ارتباط ما با جامعه دارن و هم حالت سیالی دارن و در جریان معاشرت ها هست که معنی پیدا میکنن و اغلب اوقات، لازمه که با سرعت زیادی در موردشون فکر کرد و تصمیم گرفت. بسته به آمادگی ذهنی قبلی فرد، نوع واکنش نشون دادن و تصمیم گیری در اون لحظه‌ی خاص می تونه متفاوت باشه.

به طور مثال در زمان مراقبه با چاکرای لیمویی، دیدیم که موقعیت های مرتبط با این مرکز، میتونه شامل موقعیت هایی باشه که لازمه در مورد نابهنجار بودن یک پدیده یا موضوع هشدار بدیم و اگر در این زمینه تعلل کنیم ممکنه دیر بشه و مشکلی پیش بیاد که دیگه نشه عواقبش رو چندان مدیریت کرد.

.

.

.

برای جمع بندی:

همونطور که متوجه شدید، مفهوم مشترک خواب‌هایی که در جریان این سفر فکری دیدیم با وفاداری پیوند نزدیکی داشت. به این معنی نیست که وفاداری در هر موقعیت و حالتی یک رویه ی سالم هست و رویه های ناسالم و فرم های منفی وفاداری هم تا حدی مرور شد.

میشه اینطور برداشت که بهترین نوع وفاداری، وفاداری به مفهوم عشق هست و هر جا که چیزی یا کسی سعی میکنه تا ما رو وادار به وفاداری به چیز ناسالمی کنه، به نفع خودمون هست که از این

موقعیت ها دور بشیم و از سلامت روانی خودمون مراقبت کنیم.

در صورت مطالعه ی این کتاب میتونید نظرات یا سوالای خودتون رو به شیوه ای شهودی و در حین مراقبه با من در اشتراک بذارید. شاید نتونم در جریان زندگی زمینی تمام این پرسش ها رو بررسی کنم ولی خواست شما روی مطالعات بعدی ای که انتخاب میکنم تاثیر میذاره و قطعا روی انگیزه ی من تاثیر میذاره.
همچنین شما می تونید پرسش ها و نقدای خودتون رو از طریق امکاناتی که توی جوامع خودتون هست ثبت کنید.

با توجه به تجربه ی احمقانه ای که در جریان انتشار کتاب های قبلی داشتم لازمه چند تا نکته رو یادآور بشم. اگر دیدید رسانه ای یا کنفرانسی، سمیناری، مسابقه ای یا هر چیزی سعی کرد که این کتاب یا نویسنده شو گنده کنه و ادعا کنه که این یه کتاب خوب و خاص در زمینه ی مفاهیم معنوی هست، سریعا انگشت بیلاخ خودتون رو بیرون بیارید. تک تک این مفاهیم، پیش از این و در کتابهای کامل تر و بهتری و توی سیارات مختلف نوشته شده و من صرفا سعی کردم که به زبون فرهنگی که دارم درونش زندگی میکنم اونها بازتولید کنم و هیچ تضمینی هم وجود نداره که محتوای حرفام سالم باشه. پس در مورد به کار گرفتن ایده ها و مفاهیم درون این کتاب، احتیاط به کار ببندید و نگاه منتقدانه ی خودتون رو حفظ

کنید. این کتاب صرفا دامنه ی تحقیقات و تلاشای منه و می تونه ویروس های زیادی هم درون خودش داشته باشه.

رسانه های شما لزوما رویه های سالمی ندارن و ممکنه کتابا یا ایده های سمی ای رو به شما معرفی کنن. بسیاری از افراد رسانه ای شما درکی ندارن که با رویه های خودشون چطور به فرم های بیمارگونه ای از رقابت طلبی، حسادت و ریاکاری دامن میزنن. کتاب نوشتن میتونه روشی برای به دست آوردن تجارب سمی در مورد رقابت طلبی، زورآزمایی، قدرت طلبی و دامن زدن به بسیاری از افکار منفی باشه ولی ترجیح میدم اگر بخوام همچین تجاربی رو به دست بیارم،

سراغ جادوی سیاه یا رمالی برم و سبک زندگیم هیچ شباهتی به وضعیت فعلی نداشته باشه.

همچنین در جریان انتشار کتابای قبلی متوجه شدم که بعضی ها فشار خوردن و حسادت کردن و حتی دیدم که بعضی از شما مردم ابعاد بالا که حتی تمدن هایی در سطح تکاملی ۷ داشتید سعی کردید که مزاحم زندگی من بشید و برام دردسر درست کنید. حس میکنم ریشه ی حسادتون به این برمیگشت که شما هم دوست دارید بتونید به جایی مثل زمین سفر کنید و در اینجا دارمای خودتون رو زندگی کنید و برای خودتون و سیاره هاتون افتخار آفرینی کنید. قبل از اینکه اینقدر سطحی نگرانه به زندگی دیگران بتازید، به این فکر کنید که شاید افرادی توی این دنیا باشن

که نه تنها مقصدشون سیارات و تمدن های ابعاد بالا نیست بلکه از همچین تمدنایی فراری شدن. من هیچ علاقه ای ندارم که به تمدنای ابعاد بالا یا به فدراسیون برگردم و گذشته ام در جوار همچین جمع ها و سازمان هایی بسیار تلخ بود. از اینکه چیزایی که مینویسم تا حدی خونده میشه و روی زمین نمیمونه خوشحالم و امیدوارم که به دردتون بخوره و کمک کنه که راه حل هایی برای از بین بردن رنج درون زندگیتون پیدا کنید ولی گول هیجانی که توی انجام چنین کارایی هست یا حرفای خوبی که گاهی بین مردم ترند میشه رو نخورید. هیچ وقت با نوشتن یه کتاب یا پشت سر گذاشتن چند تا ماموریت، تجربه ی زندگی ما چندان بهتر نمیشه. دنیا اینقدر توی فساد و سیاهی غرق شده که هیچ حاشیه ی امنی برای هیچ کدوم از ما وجود

نداره. سعادت و پیشرفت یه حرکت جمعیه و این چرندیاتی که بعضی از شما بهش حسودی میکنید و فکر میکنید اگر خودتون هم بتونید بهش برسید و تجربه اش کنید زندگیتون از این رو به اون رو میشه یک تصور سطحی نگرانه است.

نوشتن در مورد عشق و معنویت کار سختی نیست، این زندگی کردن با همچین آموزه هایی هست که دشواره. این دشواری هم از ذات عشق نشات نمیگیره بلکه از فساد توی این دنیا و تاریکی ای که قدرت زیادی پیدا کرده نشات میگیره.

اگر چیزی باشه که توی این دنیا ازش خوشحال باشم اینه که هنوز توانشو دارم که قدمی رو به جلو بردارم و با تاریکی مبارزه کنم.

.

.

.